

ملا افضل الدين ملا افضل الدين
ملا افضل الدين ملا افضل الدين
ملا افضل الدين ملا افضل الدين

تسبيح خان

مجلد اولیٰ ازادہ
نثریہ : علی اکبر قمرانی



طرح جلد: محمد رضا شریفی نیا

الافسانه
МОНДА НАСРЕЛАДНД

ملاحضات



شماره ثبت ۱۳۴۹
۳۶-۷-۲۶

انتشارات آبان

سازمان چاپ و پخش کتاب

تهران، شاهرضا، مقابل دبیرخانه دانشگاه،

۱۵ تومان

بازارچه کتاب

اسکن شد

تسبیح خان



انتشارات آبان

- ☐ سازمان چاپ و پخش کتاب
- ☐ تسبیح خان نوشته ی جلیل محمدقلی زاده
- ☐ ترجمه علی اکبر قهرمانی
- ☐ چاپ اول - زمستان ۲۵۳۵
- ☐ تیراژ دوهزار نسخه
- ☐ چاپ ، مسعود سعد - تهران
- ☐ حق چاپ دایم این کتاب برای ناشر محفوظ می باشد

جليل محمد قلی زاده

مجموعه‌ی شش قصه

شاید هم برگردانند

یسخ

تسبیح خان

مشهد رحیم بقال

نی هفت بند

بازی کشمش

و دوازده مقاله از روزنامه‌ی ملانصرالدین

ترجمه‌ی علی اکبر قهرمانی

سخن ناشر

آذربایجان، مهد زرتشت است و از کهن ترین روزگاران زادگاه
دلاوران و پهلوانان ایرانی بوده و هست. آتش مقدس اهورایی
در این کانون ایزدی همواره برافروخته بود، و اندیشه های
متفکران این خطه اصیل روشنی بخش روان تابناک زادگان وطن.
جلیل محمد قلی زادها ز شما را آن دسته اندیشمندان گرامی آذربایجان
است که در ادب و هنر ایرانی پایگاهی والا و رتبه ای مقدم دارد،
وی در شرح حال خود می نویسد :

”من با انتساب خود به ارس و جلفا بهد و سبب افتخار می کنم نخست
آنکه کشور ایران زادگاه جد من بوده و دوم آنکه سرزمین ایران به
دینداری در جهان نامبردار است، همیشه برای من مایه ی سر-
فرازی بوده، از اینکه ۰۰۰ در چنین مکان مقدسی از مادر زاده ام
پیوسته شکرگزار بوده ام.”

آنچه این دبستگی جلیل محمد قلی زادها را به زادگاه خویش دو
چندان می کند پیوستگی عمیق و تاریخی آذربایجان و فرهنگ مردم
آن با مردم سایر ایالات کشور ایران است، و این پیوستگی آنچنان
ریشه مستحکم و استواری دارد که به حق باید نام آنرا پیوندی ابدی
گذاشت، آذربایجان هر چه در چننه فرهنگ عامه خود داشته باشد
مانند سایر نقاط کشور یکی از مظاهر اصیل و پیوسته فرهنگ و تمدن
ایرانی است. حالا این پیوند چه با قطران تبریزی متجلی باشد و چه با
محمد حسین شهریار، و چه با زرتشت پیامبر روی نماید و چه با ستارخان
و باقرخان .

یادداشت

گرچه ج- محمد قلی زاده از بین نویسندگان وادبای آذربایجان بیش از دیگران در میان خوانندگان ایرانی شناخته شده است اما هنوز هم منابع موجود در زبان فارسی برای ترسیم سیمای کاملی از متفکر وادیت، درام نویس و روزنامه نگار بزرگ شرق ج- محمد قلی زاده بسیار ناچیز می نماید

باین خاطر بود که مترجم با آگاهی به دشواری کار و ضعف ادبی خود باز جرأت آن را یافت که در این زمینه سهمی - هر چند ناچیز - بر عهده گیرد . در پی این مقصود ابتدا « داستان از مجموعه » آثار برگزیده ج محمد قلی زاده^۱ انتخاب و ترجمه شد. وهدف این بود که حتی الامکان داستانهای برگزیده شود که تا کنون به فارسی در نیامده

۱ - ج محمد قلی زاده : آثار برگزیده ، باکو ، نشر بات دولتی

باشد اما با وجود این دو داستان «تسبیح خان»^۱ و «بخ»^۲ دوباره ترجمه شد. اولی به آن جهت که در مجموعه‌ی مستقلی چاپ نشده بود و دومی به این علت که در دسترس خواننده نبود. بهر حال حق استادی و پیش‌کسوتی مترجمین محترم آن محفوظ است.

از آنجا که هنر داستان نویسی و درام نویسی او از جنبه‌های دیگر فعالیت ادبی، اجتماعی و سیاسی‌اش از جمله «روزنامه نگاری» جدایی ناپذیر است و این خود «نام پرمفهوم ملانصرالدین»^۳ را در ذهن زنده می‌کند و با در نظر گرفتن این مطلب که تاکنون و تا آنجا که من بخاطر دارم، مقالات روزنامه «ملانصرالدین» به طور کلی - و نه حتی به طور جزئی - به فارسی ترجمه و چاپ نشده، برای آن که نمونه‌ای داده شود از «طنز نویسی به سبک ملانصرالدین» ۱۲ مقاله از همان منبع مذکور به فارسی گزارد شده باین امید که انگیزه‌ای باشد برای صاحب صلاحیتی که مقالات ملانصرالدین را به فارسی بسپارد شاید تصادفی نیست که هفت مقاله از مقالات مورد نظر مستقیماً مربوط به وضع ایران آن

۱ - ج محمد قلی زاده: «تسبیح خان» ترجمه کریم کشاورز، کتاب هفته

تهران ۱۳۴ شماره ۱۹

۲ - ج محمد قلی زاده: «داستانها»، ترجمه غلامحسین ییکدلی، باکو،

نشریات دولتی آذربایجان ۱۹۷۳

۳ - ج محمد قلی زاده: «پند داستان» ترجمه م. ع فرزانه [مقدمه]

روز و بقیه هم به نحوی به مسائل اخلاقی و زندگی اجتماعی مسلمانان آن دوره می‌پردازد. به همان کسانی که «ملا نصرالدین بخاطر آنها آمده بود»^۱

جایی که «ملا نصرالدین» در میان آفرینشهای ادبی اجتماعی ج-محمدقلی زاده اشغال می‌کند بیش از دیگر کارهای اوست و از اهمیت ویژه‌ای برخوردار است. چنان که ج- محمدقلی زاده در کنگره بزرگ نویسندگان آذربایجان که در اواخر سال ۱۹۲۰ در باکو تشکیل شده بود حرفهائی باین مضمون می‌گوید «اگر از من سؤال شود که آثار ادبی ام را بیشتر دوست دارم یا روزنامه را، جواب می‌دهم روزنامه را.» چرا که از طریق روزنامه بود که «ملا عمو» با آن سیمای نورانی پیوسته از گوشه و کنار از پشت در و از کنار پنجره و از آن سوی نرده و پرچین ناظر حوادث بود، گاهی می‌خندید و گاه غمگین و ملول بود. وقتی در اندیشه فرومی‌رفت و زمانی دچار حیرت و تعجب می‌شد. اما همیشه به آینده روشن و نتایج کار و کوشش خود دلگرم و امیدوار بود. در غالب شماره‌های «ملانصرالدین» جهات مثبت جامعه و زندگی آزاد و آسوده و دنیایی آراسته با چمنهای سبز و خرم، کوههای عظیم سربلک کشیده تصویر شده و خورشید فیاض و فروزان به خوانندگان لبخند می‌زند^۲

-
- ۱- ج محمدقلی زاده: «آثار برگزیده» فیلیه تون ۷ آوریل
 - ۲- عباس زمانوف: ادیب بزرگ شرق «آثار برگزیده ج محمدقلی زاده..
 - ۳- یحیی آرین پور: «از صبا تا نیما» تهران شرکت سهامی کتابهای

و باز با روزنامه بود که در سنگرهای نبرد تبریز راه می‌یافت و آزادیخواهان را یاری می‌کرد، یا در تهران به شهدای مشروطه اشک می‌ریخت و همزمان با آن در عثمانی پنجه در پنجه سلطان عبدالحمید می‌افکند و سیاست ضد ملی تزاریسم را افشا می‌کرد.

«ج محمد قلی‌زاده در سال ۱۹۳۲ چشم از جهان فرو می‌بندد درحالی‌که همانند اسلاف خود «نظامی، فضولی‌وم. ف آخوندزاده مکتب جدیدی در تاریخ ادبیات پر بار آذری بنیان گذاشته بود»^۱

۱- آثار دیگری که از ج محمد قلی‌زاده به فارسی ترجمه شده.
«نمایشنامه مرده‌ها» ترجمه هما ناطق، محمد بیغون، تهران، دنیای

دانش ۱۳۵۲

ماجرای قریه و انا باش: ترجمه علی کاتبی، تهران، انتشارات دنیا ۱۳۵۲
کورآت و پنج داستان دیگر: ترجمه فرخ صادقی تهران انتشارات رز ۱۳۵۴
قصاب: ترجمه میرک تهران، کتاب هفته ۱۳۴۱ شماره ۴۹
بره: ترجمه میرک تهران کتاب هفته ۱۳۴۱ شماره ۶۵

«شاید هم برگردانند»

دوبار فصل تابستان را دریا کو گذرانده ام . از شدت گرمانمی-
 شود در خانه نشست . من هم مثل همه ی مردم اغلب به «بلوار» میرفتم
 بهترین راه فرار از گرمای شهر ، رفتن به «بلوار» و استفاده از نسیم
 فرحبخش دریائی ست . وقتی که در بلوار قدم میزدم مرتب چشم باین
 طرف و آنطرف بود که مگردوست و آشنائی یافته و این مدت را با آن
 ها به صحبت و تفریح بگذرانم . از آنجا که غروب ها بلوار، پر از
 جمعیت و بسیار شلوغ میشد و اکثر آنها را هم زنان و کودکان تشکیل
 می دادند ، من بخاطر همین، روزها به آنجا می رفتم و با آسودگی گشتی
 زده ، غروب به منزل بر میگشتم . راستش دیگر حال و حوصله سر و
 کله زدن با زنها و وقت گذرانی با آنها را نداشتم . در ضمن گاهی به افراد

صاحب قلم و تأثر نویسانی از قماش خودم بر خورد میکردم .



چهارپنج سال قبل ازین که در باکو بودم ، همانطور که گفتم
اغلب اوقات بیکاری به بلواری می رفتم . بارها شاهد چنین صحنه ای
بودم :

در گوشه ای از بلوار، در جای خلوتی دور از چشم عموم ، چهار
نفر می نشستند. که یکی از آنها روزنامه ای را برای شه نفر دیگر قرائت
می کرد. اما رفتارشان غیرعادی به نظر می رسید . مثل افراد مجرم ،
وحشت زده بودند ، اطراف خود را می پائیدند ، گویا از کسی احتیاط
می کردند یا منتظر کسی بودند .

بالاخره قضیه روشن شد. من آنها را شناختم . آشنا شدیم .
هم صحبت شدیم و دوستی ما از اینجا شروع شد .



يك روز كه حتى تاريخش را هم خوب ياد دارم درست ۱۲
ژوئن ۱۹۲۳ - بدنبال هنرپیشه معروف تأثر «تنقید - تبليغ» آذربايجان
بنام «بالا قاش» می گشتم . کاری با او داشتم . به منزلش رفتم ، در
خانه نبود . راه بلوار را درپیش گرفتم كه شاید آنجا باشد . چون وقت
كار بود جمعيت زيادی ديده نمی شد .

از سمت کنار دریا رفتم و به کوچه فعلی «تراموای» پیچیدم . از دور همان چهار نفر را دیدم که در همان جای خلوت نشسته بودند . خواستم برگردم . راستش از اینها بدگمان شده بودم . از جانب خدا «بالاقاداش» از دور مرا دیده ، پیش آمد . قبل از همه آن چهار نفر را به دوستم نشان دادم و پرسیدم که آن هارا می شناسی ؟ (چون که «بالاقاداش» اهل باکو بود) . بعد از آن که با دقت به آنها نگاه کرد باخنده گفت :

- آها ، ملاعمو ، خوب گفتی ، ترا باید پیش آنها ببرم .
گفتم :

- نمیروم

«بالاقاداش» بروبر نگاهم کرد و گفت :

- به جان تو ، آنها محشرند ، باید ترا با آنها آشنا کنم .
رفتم نمی آمد . اما رفیق هنرپیشه ام دستم را گرفت و بطرف آنها
ها کشید . نزدیک که شدیم ، یکی شان بلند شد و بالاقاداش را صدا
کرد .

رسیدیم . سلام کردیم . همه شان بپا خاستند . جای شان را به
ما تعارف کردند . نشستیم . «بالاقاداش» مرا معرفی کرد :
این دوست عزیز و قدیم من «ملانصرالدین عمو» ست که البته
روزنامه بامزه ایشان را خودتان بارها خوانده و بارها خندیده اید .
همه شان با دقت به من نگاه میکردند و بلی بلی میگفتند . بعد از
این «بالاقاداش» روبه طرف من کرد و آنها را اینطور معرفی کرد :

- ملا داداش ، تو کار این دنیای بی وفا را به بین ، این دوستان که در حضور شما هستند تا یکی دو سال پیش به «میلیونها» پول نمی گفتند اما از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان که حکومت شوراها این بیچاره هارا به پول سیگار هم محتاج کرده ، ای دنیای نامردا در اینجا « بالافا داش» يك . يك آنها را نام برد. معلوم شد که یکی از اینها « حاجی - حمد باکویی» ست که قبل از «اکتبر» در باکو ۱۴ کاروانسرا و ۱۳۷ واحد مستغلات داشت که همه اش را حکومت شورا ها از دستش گرفته و او را به نان روزانه اش هم محتاج کرده . دیگری «امیدبگوف» تاجر صابون بود که جلوتر از این سالانه نیم «میلیون» تنها از نفت درآمد داشت آن جوان که طرف دیگر نشسته بود و روزنامه خوان جمع بود پسر میلیونر معروف و تاجر آرد «تلف خان بك» بود.

دوستم گفت حتماً اسمش راشنیده ای، که در شهر های بزرگ روسیه دارای آسیاب های بزرگی بود، گذشته از اینها مالك چند کشتی هم بودند .

دوستم ادامه داد : ببین اینکه اینطرف من نشسته دوست قدیمی من «حاجی سلطان» مالك سابق گنجه است که در زمان نیکلای کیایی داشت. در همان وقت ها ، يك روز در خیابان به «تاچالینك مارتینوف»^۱ سیلی محکمی زد که راست راستی صد اش تا «پترزبورگ» رفت با همه این نتوانستند به پروپای حاجی سلطان بیچند شاید تو هم شنیده باشی .

وقتی دوستم حرفهایش را تمام کرد به طرف یکی شان خم شد و
در گوشش گفت :

- حاجی حسد آقا ، يك ذره هم غصه نخوريد ، به جان شما ،
نمیتوانند نگهدارند ، همه اش را برمیگردانند .
من از «بالا قاش» پرسیدم ، چه چیز را نمی توانند نگهدارند ،
رفیق هنرمندم جواب داد :

- «ملاعمو» نگاه کن به بین چندم ماه است ، امروز ۱۲ ژوئن
است . یادت باشد ، بین خودمان بماند . (صدایش را کمی آهسته کرد)
وضع دوستانم را خراب می بینم ، انگلیس ها سفت و سخت گریبان
«چیچرین» را گرفته اند و میگویند یا قرضت را بده یا برو کنار .
در اینجا دیدم که دوستان تازه ام از حرف های «بالا قاش» چنان
به وجد آمدند که گویا مژده بزرگی برایشان بود .

من چیزی نگفتم . چون اولین بار بود که با این دوستان روبرو
میشدم . «بالا قاش» بازرویش را به طرف آنها گرفت و گفت :

- «تلف خان بيك زاده» مثل اینکه خبر تازه داری ، خیلی بادقت
به روزنامه چشم دوختی ، مطلبی هست بگو و از طرف «ملاعمو» هم
خاطر جمع باش .

بخوان ببینم چه هست ، چه نیست . «تلف خان بيك اوغلی»
اول اطرافش را پایید ، بعد آهسته از من پرسید :

- «ملاعمو» خبر امروز را شنیده‌ای؟

- گفتم، کدام خبر؟

- گفت پس تو از قرضی که حکومت انگلیس به مسکو داده خبر

نداری؟

- گفتم، نه خبر ندارم.

«تلف خان بك اوغلی؟ باز دوروبرش را نگاه كرد و بعد يك ورق

روزنامه مچاله شده از جیبش در آورد. دیدم که این همان نشریه

«رابوچی» چاپ باکو است. «بالاقاداش» به «تلف خان بك اوغلی» نزدیک

شد و آرام گفت:

- نترس، کسی نیست، بخوان ببینیم خبر چیست؟ شروع به -

خواندن كرد: «در پارلمان انگلستان نماینده حزب کارگران «ماتروش»

از «لرد کروزن» سؤال میکنند که در حال حاضر رابطه انگلستان و

حکومت شوروی در چه مرحله است؟ و «کروزون» جواب می‌دهد:

«در صورتیکه حکومت مسکو درباره بدهی‌های حکومت «تزار» وضعش

را روشن نکرده، در آینده نزدیک امیدی به بهبودی روابط بین دو

دولت نمی‌رود»

یکی از دوستان ذوق زده گفت:

- دیدی؟ نگفتم، طولی نخواهد کشید.

- بالاقاداش، از آنجا که همیشه در صحنه تأثیر در برابر مردم

ظاهر می‌شود و دائم با مردم حرف می‌زد، در اینجا هم چنان حالتی گرفته

رو به آقایان كرد و با حالت شاعرانه‌ای گفت:

— ببینید من وقت تعیین کرده‌ام : تا ماه وسط پائیز ، بیشتر از آن هم طول نمی‌کشد . همه شان با صدای آهسته‌ای گفتند :
— انشالله ، انشالله ...

بعد از نیم ساعت صحبت ، انشالله ، انشالله گویان از هم جدا شدیم .

باین ترتیب من با چهار نفر از ضد انقلابیون آشنا شدم . آن‌ها میدانستند که حکومت ۴ هزار دسیاتین^۱ زمین آبی زراعتی متعلق به زن مراهم، ضبط کرده و بهمین خاطر به من اطمینان کردند و هیچ صحبتی را از من پنهان نمی‌کردند . هر وقت در «بلوار» روبرو میشدیم با احترام زیاد با من رفتار میکردند . می‌نشستیم و مشغول صحبت می‌شدیم . مصاحبت با این چهار دوست بسیار دلنشین بود . اما گاهی خبرهای عجیب و غریبی از آنها میشنیدم که باور کردنی نبود .

مثلاً می‌گفتند که «ارتش لهستان به خاک روسیه حمله کرده، چند شهر را گرفته . یا کشتی‌های انگلیس تا شهر ارد (خانگک لسق) پیش رفته‌اند».

یا «دولت‌های فرنگ متفقاً سرزمین شوراها را احاطه کرده‌اند خود مسکو هم گرفتار اختلافات داخلی ست» يك روز باز در بلوار روبرو آمدیم :

— خوب «ملاعمو» بگو ، شاید پیش تو خبرهای تازه باشد ؟
من غیر از آنچه که روزنامه‌ها نوشته بودند چیزی نمیدانستم «امید بکوف» خواست حرفی بزند . اطرافش را نگاه کرد و ساکت شد .

۱- واحد سطح (روسی) برابر ۱۰۹ هکتار

۲۲ / شاید هم برنگردانند

سه چهار تا بچه مدرسه در حالیکه شلوغ بازی در میآوردند از کنارمان گذشتند . امید بکوف در حالیکه دوروبرش را و ر انداز می کرد از من پرسید :

- «ملاعمو» تو که این روزنامه ها را میخوانی ، پس چرا ما را خبردار نمیکنی ؟

گفتم نمیدانم منظورت کدام خبر است ؟

امید بکوف بازار جیش يك صفحه روزنامه چروك و مچاله شده بیرون آورد . همان « را بوچی » بود شروع به خواندن کرد « سره بروفسکی ، مدیر کمپانی آذر نفت ، عازم امریکا است تا از آنجا ماشینهای تازه ساخت چاه نفت . وارد کند » . گفتم من از این خبر چیزی دستگیرم نمی شود . « امید بگوف » با خنده گفت : « ملاعمو » ، « سر بروفسکی » برای خرید ماشین که نمی رود . میرود تا معادن نفت باکو را به « را کفلر » میلیونر آمریکائی بفروشد .

سه نفر دیگر هم سری به علامت تصدیق تکان دادند و از من پرسیدند :

- چی به عقلت می رسد ؟

- گفتم ، چیزی به عقلم نمیرسد !



- آخرین باری که این یاران نگویند بخت را دیدم هیچوقت

فراموش نمیکنم .

روزی با رفیقم «بالاقاداش» در بلوار قدم میزدیم خسته که شدیم بدنبال جایی برای نشستن بودیم که از دور همان مصاحبان سیاست شناس را دیدیم که در جای همیشگی نشسته و گرم گفتگو بودند . باز «بالاقاداش» دستم را گرفته بطرف آن‌ها رفتیم . طبق معمول سلام و احوالپرسی کردیم و نشستیم ، خبر جدید امروز این بود که ، اولاً «لرد کروزون» به «چیچرین» اولتیماتوم داده بعدم کشتیهای جنگی انگلیس در ساحل «باتوم» حرکت میکنند و میتوان پیش‌بینی کرد که امروز فردا «باتوم» را به توپ بسته و مردم هم به خاک عثمانی فرامی‌کنند . بعد از کمی من و «بالاقاداش» بلند شدیم . وقتی با حاجی حسد آقا دست میدادم گفت:

ای خدای کریم ، شاید هم برگردانند «بلکه ده قایتاردیلار» این چند کلمه‌ای را که از آن بیچاره شنیدم به یادگار به خاطر سپردم . این روز در دوره دوستی ما روز تاریخی بحساب می‌آید . از آنها جدا شدیم . وقتی کمی فاصله گرفتیم دوستم «بالاقاداش» همچنان که در صحنه به خواندن ورق‌صیدن عادت داشت ، خود بخود بشکن می‌زد و در انتظار کف می‌زد و می‌رقصید و تکرار می‌کرد :

- شاید هم برگردانند «بلکه ده قایتاردیلار»

- شاید هم برگردانند «بلکه ده قایتاردیلار»

هر دومان در حالیکه به شدت می‌خندیدیم از بلوار خارج شدیم در اینجا «بالاقاداش» از من جدا حافظی کرد . هنوز چند قدم نرفته بود که از پشت سر صدایم کرد . وقتی به طرفش برگشتم یکبار دیگر محکم

گفت «شاید هم برگردانند» بلکه ده قایتاردیلار» من خندیدم و راهی منزل شدم.



دیگر ناامید شده‌ام. خیلی‌ها هم مثل من مأیوس شده‌اند. حالا هر کس بدنبال کاری می‌گردد که خود را مشغول کند. و گرنه يك زمانی من و آن چهار دوستم هر روز و هر ساعت منتظر و گوش به زنگ بودیم که به‌بینی امروز و فردا، وضع برمیگردد و ۴ هزار دسیاتین زمین زراعی عیال من را هم «برمیگردانند» و املاک چند میلیونی و معادن نفت دوستانم را هم «برمیگردانند». چشم براه ماندیم، منتظر شدیم، اما خبری نشد. هر روز یکدیگر را می‌دیدیم گفتگو می‌کردیم روزنامه‌ها را زیر و رو می‌کردیم. شاید نشانه‌ای از مقصود بیابیم. از مسافران اروپا و ترکیه جويا می‌شدیم که مگر از يك طرف بیایند و کارها را بدلخواه ما سروسامان دهند. راستی به خدا از انصاف و مروت دور است که از ۱۰ هزار «دسیاتین» زمین «آقابيك» یا «جهانگیر-خان» باری هزار دسیاتین هم به‌خودشان ندهی! یا ۲۳۰ باب مستغلات «موسی‌نقی‌اف» را از دستش بگیری و حتی ۵-۶ تا را هم به وارثانش نگذاری! که آن بیچاره حالا مجبور نشود بعد از يك عمر با عزت و احترام زیستن، آستین‌ها را بالا بزند و عملگی بکند و پیش مردم شرم‌منده شود! خلاصه همیشه با دوستانم دیدار می‌کردیم و درین باره‌ها

صحبت می کردیم به درد دل هم گوش میدادیم و بهم قوت قلب می دادیم .

وقت خدا حافظی با هزار امید از یکدیگر جدا میشدیم که : انشا الله به مراد خویش خواهیم رسید و انشا الله شاید هم گردش روزگار کارها را طوری پیش آورد که وسیله « رزق و روزی » مان را به خودمان برگردانند» شاید هم برگردانند « این بود ورد زبان ما » شاید هم برگردانند»



حالا حکومت شورا ها پابرجا شده . من و دوستانم امیدمان از همه جا قطع شده . برگرداندن ۴ هزار دسیاتین زمین به صاحبش ، ۱۱۷ باب مستغلات به صاحبش ۱۴ کشتی و معادن نفت به مالکان قدیمی - اش و سخنانی ازین قبیل را حالا شاعرانی مثل «علی آقا واحد»^۱ به شعر کشیده و موسیقی دانان هم آنها را به نت نوشته و روی آن آهنگ ساخته اند . در مجالس جشن و عروسی و مهمانی ، سازنده و نوازنده - ها مینوازند و خواننده ها به آواز میخوانند :

«شاید هم برگردانند» «بلکه ده قایتاردیلار»

«شاید هم برگردانند» «بلکه ده قایتاردیلار»

و جوانها بشکن میزنند و میرقصند . ۱۹۳۶

۱- شاعر نامدار آذربایجان که در غزلسرای شهرت دارد

۱۰

چهارده سال داشتم که خاله ام مریض شد. حاجی میرزا ستار - حکیم را به بالینش آوردند که معاینه و معالجه کند. از قرار معلوم مریضی خاله ام چندان خطرناک نبود. این حرف را از آنجا میگویم که در آن وقت ها یعنی تقریباً چهل سال پیش ازین در شهر ما دو پزشک مسلمان بود. یکی حاجی میرزا ستار و دیگری مشهدی نور محمد. منظور از حکیم مسلمان آن نبود که واقعاً آنها مسلمان بودند. نه، باین سبب آنها را مسلمان میگفتند که تحصیلاتشان را در شهرهای اسلامی بیسایان رسانده بودند. حاجی میرزا ستار در تبریز درس خوانده بود و مشهدی نور محمد در شهر خودمان با مطالعه کتابهای طبی و تجربه شخصی به - نوشتن نسخه و معاینه و معالجه میپرداخت. آنها وقتی به سر مریض

می رفتند ، نبضش را می گرفتند ، بعد از جیبشان چند قرص گنه گنه و ملین و چیزهای دیگر در می آوردند و به مریض میدادند .

علاوه بر اینها پزشکان روسی در شهر طبابت میکردند . باین جهت به آنها روسی میگفتند که تحصیلاتشان را در روسیه یا اروپا پایان رسانده بودند . چون مردم اعتقاد داشتند که پزشکان روسی از پزشکان مسلمان حاذق تر و باسواد ترند ، باین جهت اگر حال بیمار وخیم میشد از پزشکان روسی دعوت میکردند . برای اینکه پزشک روسی به - ملاقات مریض بیاید باید ۲ عباسی پول درشگه ، يك منات حق ویزیت و نیم منات و سه عباسی پول نسخه پرداخت می شد . از ترس همین خرج ها بود که مردم به حاجی میرزا ستار یامشهدی نورمحمد راضی شده با ۵-۶ شاهی دارو و درمان را از سرشان باز میکردند .

با این حساب بود که از آمدن حکیم مسلمان میشد فهمید که حال مریض نگران کننده نیست . ولی به عکس آمدن حکیم روسی نشانه این بود که حال مریض چندان رضایتبخش نیست .

حاجی میرزا ستار خاله ام را معاینه کرد و رفت . بعد از نیم ساعت دیدم که شوهر خاله ام مشهدی ذوالفقار بانفاق يك پزشك روسی که يك کلاه روسی هم به سر داشت از يك درشگه کهنه و زوار در رفته پیاده شدند . اینجا بود که دریافتم حال خاله ام خطرناک است .

پزشك به معاینه پرداخت . من هم ایستاده تماشا میکردم . دکتر بعد از دادن دستورات پزشکی که من نفهمیدم چه گفت ، سوار درشگه می شد که شوهر خاله ام با عجله يك « كپك » در دستم گذاشت و گفت :

پسرجان ، زودباش ، عجله کن ، بدو ، این پول را یخ بخر که خیلی لازم است . بعد از گفتن این حرفها نمیدانم به گوش مادرم چه گفت وبعد دوشبیه خالی برای دوا برداشت وسوار درشگه شد و همراه دکتر حرکت کردند . بعد از اینکه کمی دور شدند ، شوهر خاله ام دوباره سرش را از درشگه بیرون آورد و گفت : آی بچه ، یخ را فراموش نکنی ها !

بعد از رفتن آنها مادرم چادرش را که پیش دکتر به سر کرده بود باز کرد و به کنار گذاشت و با عصبانیت تاکید کرد که چرا و ایستادی ؟ مگر به تو حرف نگفتند ؟ زودباش برو دنبال یخ ، معلوم شد که حکیم روسی دستور داده بود که هرچه زودتر روی قلب بیمار یخ بگذارند و تا آرام شدن آن یخ را برندارند . من به راه افتادم . مادرم از پشت داد زد :

- آی ، موسی ، ترا خدا زود برگرد .

راستش من خیلی هم عجله نمیکردم . وقتی حرف خاله ام بادم افتاد که با چشمهای گود افتاده خود به من التماس می کرد .

- « خاله ات بقریان تو ، دلم کباب شد ، یخ را زود برسان » . کمی تند کردم . وقتی از درخانه « حاجی بابرام » میگذشتم سگش از داخل حیاط عو عو کرد . من برای احتیاط دو قلوه سنگ از زمین بر-داشتم و آهسته گذشتم . سگ بیرون نیامد ، فقط صدای عو عوی خفیفش بگوش میرسید ایستادم و گوش دادم . اما خاله ام را بیاد آوردم ، کمی دلم سوخت . باز براه افتادم . به بازار رسیدم . مثل همیشه پول را به -

کربلایی فرج یخ فروش دادم ، اوهم خم شد و از میان توده کاه و برگها يك تکه یخ بزرگ بیرون آورد . دو تکه کرد . یکی را در برگ کلم پیچید و بدست من داد . وزن آن تقریباً ۵ گیروانکه^۱ بود . از چارسوی بقالان بیرون آمدم .

ماه وسط تابستان و هوا بشدت گرم بود . اگر قرص خورشید در اثر يك معجزه سقوط میکرد درست به فرق سر من فرود میآمد . سخت گرم بود .

قطرات عرق از پیشانیم سرازیر شده و با قطرات آبی که از یخ می چکید می آمیخت و به زمین می ریخت .

سنگ تمیزی از زمین برداشتم با آن یخ را شکسته و تکه های کوچک آن را بدهان می گذاشتم . بالاخره باز به در خانه حاجی بایرام رسیدم . از عوعوی سنگ خبری نبود .

شیر علی هم دیده نمیشد . کوچه هم خلوت بود . همه از گرما به جایی پناه برده بودند . من به جلو در که رسیدم ایستادم .

معتاد شدن به چیزی هم در دبی درمانی است . عادت من هم این بود که هر وقت از در خانه حاجی بایرام میگذشتم یا باید با سگشان روبرو می شدم و آن را به عوعو کردن و ادا می کردم یا با پسرش شیر علی که هم سن و سال من بود روبرو میشدم . به محض برخورد با یکی از آنها سر گرمی خوبی برایم پیدامی شد یا سنگ را به سنگ می گفتم و یا با شیر علی بگومگو کرده گاهی کار را به دعا هم میکشاندیم . حالا که از هیچکدامشان اثری نبود ، مانده بودم که چکار کنم . تنها راه را انتخاب

۱- گیروانکه - مقدار وزن معادل يك فونت Funt روسی برابر

کردم . دوسنگ خوشدست از زمین برداشتم . وقتی که چند قدمی از جلودردور شدم برگشته یکی از سنگها را با تمام قدرت به درخانه «حاجی بایرام» کوبیدم . پا بفرار گذاشتم و دور شدم .

از پشت سر صدای عووی سگ را میشنیدم . سگ پیر بیرون آمده وظیفه همیشگی خود را انجام میداد . سنگ دوم را پرتاب کردم از بالای سر سگ رد شد و با صدای گوشخراشی به درخانه شیرعلی برخورد کرد .

درین حال سگ که گویی خشمگین شده بود بطرف من حمله کرد ، پا بفرار گذاشتم . شیرعلی هم همراه سگش مرا تعقیب می کرد تصور نکنید که از آنها می ترسیدم . چون میدانستم که نه سگ دندان دارد که گازم بگیرد و نه دارای چنان قدرتی است که بتواند مرا از پای درآورد .

می ماند شیرعلی که خوب میتوانستم از عهده اش برآیم . یخ را که به سرعت آب میشد زمین گذاشتم . چند قطعه سنگ برداشتم و به طرف شیرعلی حمله کردم . او هم سنگ باران کرد . سگ هم فقط بدنبال سنگهایی که من پرتاب میکردم می دوید و غیر از این کمک دیگری به صاحبش نمیکرد .

همچنانکه سنگها به سرعت رد و بدل می شد ، از فحش های خوب و آبدار هم غافل نبودیم ! «آی خواهر ترا ... آی مادر برا ... آی فلان فلان شده » حتی من چنان فحشی نثار شیرعلی کردم که شروع به گریه کرد و در همان حال که آن فحش را به من برمیگرداند ، پدرش حاجی

بایرام از حیاط بیرون آمد. نمیدانم ناسزاهای پسرش راشنید یا نشیند، همین قدر دیدم که شیرعلی را صدا کرد و گوشه‌ایش را گرفت و کشان کشان بدرون حیاط برد بعد خودش برگشت به طرف من آمد و گفت :

– ای پسرک زنازاده ، نمیتوانی راه راست بروی ؟

من چیزی نگفتم . کنار دیوار نشستم . جگرم چنان میسوخت که خواستم یخ را از زمین بردارم و در گلو فرو کنم . یخ همچنان آب می شد . با سنگی که دستم بود به پهلوی یخ زده تکه‌ای جدا کردم و به دهان گذاشتم . از یخ چیزی باقی نمانده بود . یادخاله افتادم . بلند شدم . یخ را برداشتم که زودتر بخانه برسانم . شیرعلی را دیدم که در خانه‌شان ایستاده بود . نگاهم میکرد . چیزی نگفتم . براه افتادم . شیرعلی ناسزائی گفت که مجبور شدم بایستم و جوابش را کسف دستش بگذارم . شیرعلی گفت :

– ها ! حالا مثل سگ می ترسی و در میری ؟ ...

ای خدای بزرگ ! آخر این چه حرفی بود که شیرعلی زد. هر چی میگفت باز می شد نشنیده گرفت و یخ را به خانه رساند. مخصوصاً که از شوهر خاله‌ام و همینطور از مادرم میترسیدم . از طرف دیگر بیچاره خاله‌ام منتظر یخ بود . اما چه کنم . آخر شیرعلی نباید آن حرف را می گفت . برگشتم و جوابش را دادم :

– پدرسگ ، من از چه چیز تو می ترسم ؟

– پدرسگ هم هستی ! ...

به هم نزدیک شدیم . خواستم یخ را زمین بگذارم که متوجه شدم

از آنهمه یخ تنها يك مشت آب سرد در مشتم بود . دیگر از یخ اثری نبود . باز به فحاشی پرداختیم تا که بهم رسیدیم و گلاویز شدیم . بامشت و لگد بجان هم افتادیم . که ناگهان پیرمردی از پشت مرا بغل گرفت و زن چادر نماز بسری هم همراه دوسه نا از بچه محل ها شیرعلی را کشان کشان بطرف خانه بردند . کوشش میکردم که ازدست پیرمرد خلاص شوم و به شیرعلی حمله کنم که يك مشت محکم و ضربه جانانه ای نقشه ام را بهم ریخت . گویی که خواب بودم بیدار شدم ، صاحب مشت شوهر خاله ام مشهدی ذوالفقار بود . مشت دوم به هوا رفت که من پایه فرار گذاشتم . شوهر خاله ام دنبالم نکرد . معلوم بود که برای خریدن یخ به بازار می رود .

از خجالت پیش خاله ام نرفتم فقط مادرم ازدور مرا دید و نفرین کرد :

– جگرت بسوزد ، همانطور که جگر این زن مریض را سوزاندی .

خاله ام خیلی دوستم میداشت . بخاطر همین وقتی که نفرین مادرم را شنید گفته بود :

– خواهر ، شهر بانو ، ترا به حضرت عباس بچه را اینطور نفرین نکن !

چند روز بعد خاله ام درگذشت . آنروز من نه گریه کردم و نه دلتنگ شدم . همانطور که خواهرزاده هائی مثل من در مرگ خاله شان

نه گریه می کنند و نه عذاب میکشند .

از آن به بعد هم يك چيز را هیچوقت فراموش نمیکردم . آنهم « یخ » بود . بخصوص در فصل تابستان که در شهر گرما زده ما نه تنها جگر آدمهای مریض بلکه جگر آدمهای سالم هم کباب می شود . حالا هم که در تابستان قالیهای سفید ، صاف و بلوری یخ را که میبینم به یاد خاله ام میافتم و خود بخود میگویم که :

چه آدمهای خوشبختی انتظار این یخهارا میکشند که ماروژنا درست کنند ، شربتهای گوناگون و شامپانی را با آن خنك کنند و بخورند و بنوشند . اما خاله من در میان تب و سوز شدید که جگرش کباب می شد و می ترکید دو روز قبل از مرگ در حسرت يك تکه « یخ » ماند .

کوتاهی از که بود ؟ مقصر کیست ؟

البته من هستم .

یا شاید هم من نباشم و گناه کس دیگری باشد . پس آن شخص کیست ؟ هدف این نیست که در اینجا به چنان سئوالات تربیتی جواب دهیم .

راستش هیچ غرضی ندارم جز آن که در فصل تابستان وقتی ارابه های پر از یخ را می بینم ، از يك طرف کسانی که آن یخهارا به مصرف بستنی می رسانند و شامپانی هاشان را با آن خنك میکنند و می نوشند چشمم مجسم می شنود .

تسبیح خان/۳۷

از طرف دیگر ۱۴ سالگی ام را که به سگ چرانی مشغول شدم
و خاله بیمارم را در بستر مرگ به يك تکه یخ حسرت گذاشتم بیاد
می آورم . تا که كوچك بودم عقم نمیرسید و حالا که بزرگ شده ام با
دیدن «یخ» آن خاطره مذابم می دهد .

۱۹۲۵

«تسبیح خان»

از ایستگاه راه آهن «یولاخ» بین «باکو و تفلیس» جاده شوسه‌ای کشیده شده که از قصبه «بردع» و آقدام گذشته به شهر «شوشا» ختم می‌شود. جاده شوسه از «آقدام» به سمت چپ برمی‌گردد و از «قره-بولاغ» که روس‌ها به آن «گاریاگینو» می‌گویند، به «جبرائیل» و از آنجا تا پل مشهور «خداآفرین» ادامه دارد. که این پل خاك روسیه و ایران را بهم مربوط می‌کند. ایالت «قاراداغ» از همین جا شروع و تا تبریز گسترده شده است.

ماه اول تابستان بود. در این طرف ارس گرما بیدامی کرد. از پل گذشته عازم کوه‌های آنطرف رود شدیم و شب رادر قریه «لاوجان» مهمان «خان قلی» شدیم. از اینجا به سفر ادامه دادیم. هر چه بالا تر

می رفتیم هوا خنک تر می شد و کوهها با صفاتر بنظر می رسید . پس از يك سفر دوروزه به روستای مشهور « کلیبر » رسیدیم . بعد از دو روز توقف در اینجا تصمیم داشتیم از طریق تبریز عازم اهر شویم . اما همان روز « نظر علی خان اکرم الدوله » که یکی از خانهای مشهور این منطقه بود ، سواری به پیشواز ما فرستاده و ما را به ییلاقی خود به مهمانی دعوت کرد . نتوانستیم این تقاضا را رد کنیم ناچار روانه منزل اوشدیم .



آقای اکرم الدوله تابستانها را در ده « کرمه چاتاق » بسر میبرد ، که تا « کلیبر » با اسب سه ساعت راه بود . این محل در دامن کوههای بلند « کلیبر » درست چپ قریه « میرزنلی » ، ییلاقی با صفایی به شمار می رفت . جمعیت روستا ۲۰۰ نفر بیشتر نمی شد . اما افسوس که بر اثر اختلافات بین « خان » ها که هر از چندی به برخوردهای شدیدی هم منجر می شد ، مردم نمی توانستند از نعمت های فراوانی که طبیعت در اختیارشان گذاشته بود ، از آب گوارا و از مزرعه های مصفا ، به راحتی و آسودگی بهره گیرند . گذشته از آن چند سال قبل ازین در اثر بیماری حصبه و قحطی ، سه چهارم جمعیت ده تلف شده بودند و به همین جهت در هر گوشه ای از آن خانه های بی صاحب و بی درو پیکر زیادی به چشم می خورد .

خلاصه آقای اکرم الدوله نهایت مهمان نوازی را در حق ما بجا

آورد. مهمان نوازی ایرانی‌ها را فکر نمی‌کنم درجای دیگری بتوان سراغ گرفت. بدستور خان خانه‌ای در اختیار ما گذاشتند و بسر بام آن نیز دو «چادر» برپا کردند که ما هرچه بیشتر در آسایش باشیم و از نظر جا و مکان در مضیقه بسر نبریم.

نظر علی خان اکرم الدوله از خان‌های با فرهنگ و انسان «قره - داغ» محسوب میشد. رعیت‌ها هیچکدام کوچکترین ناراحتی از او نداشتند. با همه این‌ها بنظر ما رفتار او سراسر ظالمانه و ستمگرانه بود. درین منطقه قانون و عدالتی به چشم نمی‌خورد. اداره‌ای وجود نداشت. اهالی غیر ازین نظر علی خان حکومت دیگری را نمی‌شناختند. رابطه‌ای با مراکز اداری تبریز و تهران نداشتند. نظر علی خان نماینده تمام - الاختیار مردم بود. هر که رami خواست نابود میکرد و هر که رامیخواست زندگی دوباره می‌بخشید. خلاصه نظر علی خان اکرم الدوله تشکیلات دادگاه و قضاوت و اجراء را در وجود خود متمرکز ساخته بود.

هر ده‌کده‌ای که خدائی داشت و همه‌شان زیر نظر نظر علی خان انجام وظیفه میکردند. وزیران حکومت نظر علی خان عبارت بودند از يك دسته فراش که شلاق بدست در آستان خان خدمت میکردند. او امر خان را به رعیت می‌رساندند و کارهای مربوطه را انجام میدادند. نخست وزیر دربار نظر علی خان «میرزا صادق منشی» بود که در بین مردم به «ملاصادق» مشهور بود.

نظر علی خان و ملاصادق هر دو شصت، شصت و پنج سال بیشتر نداشتند. خان خیلی خوش برخورد بنظر میرسید. بهر حال ما در رفتار

اونسبت به رعیت بدخلقی و خشونت‌نمی‌ندیدیم. اما درست حالت عکس آنرا در رابطه فرایشها باروستائیان مشاهده کردیم. همینقدر میتوانیم گفت که دردنیای ظلم و مردم آزاری به تمام معنی عبارت بوده از رفتاری که فرایشهای خان «قره داغ» بارعیت‌ها داشتند.

صبح تازه از خواب برخاسته بودیم که سروصدای عجیبی از خانه یکی از رعیت‌ها بگوشمان خورد. معلوم شد فرایش «علی جعفر» از کربلایی موسی دو «گیروانکه» کره برای سفره خان طلب می‌کرد. کربلای موسی در خانه نبود و زنش مرتب سوگند می‌خورد که شیر امروز را بچه‌ها خورده‌اند و کره هم تهیه نکرده است.

فرایش «علی جعفر» بعد از فحش و ناسزا که تحویل زن می‌دهد بر می‌گردد و تسبیح‌خان را همراه می‌آورد. دیگر چاره‌ای نیست، زن صاحبخانه از زیر زمین هم که شده کره تهیه کرده و فرایش را راه می‌اندازد این نشانه «خان» بود. تسبیح‌خان نباید خالی بر می‌گشت.

آقای نظر علی خان اکرم الدوله این نظم را برقرار کرده بود. ابتدا فرایش از رعیت چیزی مطالبه می‌کرد. اگر رعیت به وظیفه خود آشنا بود و خواسته را برآورده می‌کرد که هیچ در غیر اینصورت، فرایش بعد از چند ضربه شلاق که به متمرّد میزد بر می‌گشت و این بار تسبیح‌خان را گرفته و با خود می‌آورد. اگر رعیت آدم شده تقاضا را بر آورد می‌کرد که خوب مسئله حل می‌شد. و گرنه فرایش صاحب اختیار

تسبیح خان / ۴۵

مطلق بود. یقین که اگر فراش خنجر از کمر میکشید و سر «نه گو» را هم از تنش جدا میکرد، آب از آب تکان نمیکشید.

من یکبار تسبیح خان را دیدم و آن وقتی بود که فراش از یک روستایی برای خان گوسفند میخواست. رعیت گوسفندی نداشت که بدهد. فراش برگشت و این بار با تسبیح خان مراجعه کرد، رعیت بلافاصله تنها الاغش را با یک بره و بز معاوضه کرد. بره را به نزد نظر علی خان فرستاد و بزر را هم در حیات ول کرد که بچرد!

تسبیح خان دانه های ریزی داشت و به نخ ابریشمی قرمز رنگی ردیف شده بود. مزیت دیگری نسبت به سایر تسبیح ها نداشت مگر اینکه از آن نظر علی خان اکرم الدوله بود.



خانه محل سکونت ما از آن يك خانواده یتیم بود. صاحبخانه زنی بنام «پری» بود که سرپرستی بچه هارا هم بعهده داشت و باتفاق آنها در پستوی خانه زندگی می کرد. حیوانات را هم در همانجا می بست چون در تابستان از ترس دزد کسی چارپایان را در حیات نگهداری نمی کرد.

حیوانات پری هم عبارت از يك الاغ و يك گاو و چند گوسفند بود.



گاهی صبحها که پری کنار اجاق می نشست و برای بچه ها شیر می پخت ، من پیش او می رفتم . پری گاهی از وضعیت ده برای من تعریف میکرد و من هم با اشتیاق زیادی گوش میدادم . پری تقریباً پنجاه و پنج سال داشت ولی خوب مانده بود ، گندمگون و بلند قد و سالم بنظر می رسید نه زیبایی خاصی داشت و نه بدگل می نمود .



یکبار جناب «میرزا صادق» را دیدم که صبح در سر اجاق با پری مشغول صحبت بود . چندی بعد بار دیگر هم ملاصداق را در همان حال گرم صحبت با پری دیدم که چپش را هم مرتب پک می زد . بدیدن من با اشاره مرا پیش خود خواند . نزدیک شدم . سلام دادم . پری بلند شد و تشکچه ای آورد .

میرزا صادق بمن تعارف کرد . نشستم . جناب منشی همانطور که چپش را پک می زد گفت :

«ملاعمو ، من ترا محرم دانسته باینجا دعوت کردم که شاهد حرفهای حق من باشی و وقتی به وطنت برگشتی در روزنامه ات ننویسی که در «قره داغ» خان ها و منشی ها به رعیت ظلم میکنند . من امروز در حضور تو به این زن بی صاحب تکلیف می کنم که طبق قانون شریعت

مقدس به صیغه من در آید .

از راهی که خداوند نشان بنده هایش داده محرم من شود . تا من هم با خیال راحت باینجا آمد و رفت کنم . و با تو هم همصحبت شویم که در ولایت غربت زیاد احساس دل‌تنگی نکنی ، هنوز کلمه «صیغه» از دهان میرزا صادق خارج نشده بود که پری از جاجست و مثل اینکه زیر پایش آتش گذاشته باشند فریاد کرد و با داد و بیداد گفت :

- ملا صادق منشی ، ملا صادق منشی ! این حرف را زن !

من یکه خوردم و خواستم فرار کنم . هر چند این کار را نکردم اما از اطاق خسار ج شد . « میرزا صادق منشی » هم آهسته و خسارموش بدنبال من بیرون آمد . اما چند ساعت بعد همان میرزا صادق همراه «علی جعفر» فراش آمدند که فراش دم در ایستاد و پری را صدا کرد . پری بیرون آمد . فراش تسبیح خان را بلند کرد و با صدای بلندی شروع به نطق کرد :

- پری ، پری ، پری ! طبق شکایت «ملا میرزا صادق منشی»

خان تسبیحش را فرستاد که نشانت بدهم . خوب باین تسبیح نگاه کن ، همان تسبیح است که دو سال پیش وقتی آسیابان مهدی از حرف «خان» سر پیچی کرد از روی آن صخره بلند چنان به پائین دره پرتابش کرد که حتی بچه‌های آسیابان هم نتوانستند جنازه پدر را پیدا کنند . این همان تسبیح است که خانه «اورو جعلی» را به آتش کشید و بر سر بچه‌هاش خراب کرد . خوب نگاه کن ، با دقت به بین ، آیا این همان تسبیح است یا نه ..؟ پری «باشماق» به سر ، در آستانه دربانو نشسته و با دقت و بی

سرو صدا به تسبیح نگاه میکرد. همسایه ها در اطراف جمع شده و تماشا میکردند. همه خاموش بودند. بعد از تمام شدن حرفهای فراش بدون اینکه حرفی بزنند متفرق شدند.

بعد ازین پیش آمد بارها جناب میرزا صادق منشی را می دیدم که می آمد در آنجا کنار اجاق می نشست و با پری هم صحبت می شد روز آخر اقامت مادر آنجا جناب میرزا صادق مرادیدو گفت:

- جناب ملا، «پری» ما وعده داده است که امروز «شیرین پلو» درست کند، اگر دوست دارید سرافرازم بفرمائید. ولی نمیدانم چرا «شیرین پلو» صدر اعظم خان نصیب من نشد!.

مشهدی رحیم بقال

سالی که در تبریز بودم ، در محله ما در بازار «اوستا - شاگرد» .
 با بقالی آشنا شدم ، انس گرفتم تا جایی که باهم دوست صمیمی شدیم .
 یکسال ونیم بعد از آن که من به «باکو» کوچیدم ، مشهدی رحیم به -
 اداره «ملانصرالدین» آمد و معلوم شد که بساطش را در تبریز جمع
 کرده به باکو آمده و در ساحل دریا ، دکان بقالی دایر کرده است .
 بعد ازین دیدار مشهدی رحیم را باز برای مدتی فراموش کردم .
 روزی در «بلوار» قدم می‌زدم مشهدی رحیم را دیدم که در يك دکان
 بقالی خیلی مرتب و تمیز مشغول دادوستد بود . داخل شدم . مشهدی
 رحیم با دیدن من بلند شد ، مرا در بغل گرفت . چارپایه‌ای آورد که
 نشستیم . مشهدی رحیم از خوشحالی کم مانده بود گریه کند . بر .

خاست و در گوشه و کنار دکان به جستجو پرداخت اول چند تائی آلانا^۱ آورد و تعارف کرد.

خواستم نگیرم . اما بامن بمیرم تو بمیری به خوردم داد . بعدهم رفت و با تعدادی سیب برگشت و گفت : این ها سیب «آنتون» است اجازه بده مقداری از اینها برای بچه‌ها به منزلتان بفرستم . در همین حال پاکتی بدست گرفت . سیب پر کرد و در کفه ترازو گذاشت . باز چشمی به گوشه کنار دکان انداخت و بطرف خرما رفت و چند دانه برداشت و گفت : به بین خرمای بغداد است . نمیدانی با «پلو» چه مزه‌ای می‌دهد و بلافاصله پاکتی برداشت و مشغول پر کردن خرما شد .

من که برای خرید به اینجا نیامده بودم . بهر حال نه تصمیم به خرید این چیزها داشتم و نه پول کافی برای چنین کاری داشتم . از طرف دیگر اینطور که مشهدی رحیم شروع کرده بود گویا خیال داشت که تمام اجناس دکانش را در ترازو بکشد و بمن بفروشد، گفتم : مشهدی رحیم ، زحمت بیجا نکش ، هیچکدام اش لازم نیست . از خرما پلو هم خیلی وقت است که دست کشیدم و فراموش کردم . و تازه برای این همه که وزن کرده‌ای پولی در جیب ندارم . مشهدی رحیم برو بر نگاهم کرد . نفهمیدم از حرفم خوشش آمد یا به عکس ناراحت شد . در حالیکه نگاهم میکرد گفت :

– «ملادایی» این حرفها را زن ، بین ما که این چیزها مطرح

نیست . چند سال است که نان و نمک می‌خوریم . خانه یکی هستیم . من که از تو پولی نخواستم . اجازه بده مقداری از این چیز ها بکشم ، ببر خانه ، ضرری که ندارد ، خانه است دیگر يك وقت می‌بینی مهمان وارد می‌شود این جور چیزها که همیشه گیر نمیاد . به بین دو سه «گیروانکه» ازین پسته ببر تازه از مازندران رسیده ، خیلی هم ارزان است .

امسال پسته فراوان است . دوسه «گیروانکه»^۱ ازین پنیر گنجه بکشم خیلی خوردنی‌ست . مثل کره‌ست . از اون برنج صدری می - خواهی بکشم ؟ يك «پوت»^۲ یا نیم «پوت» هرچی لازم داری ببر ، اینها را برادرم مشهدی کریم از رشت فرستاده . اما یادت باشد که در خانه بسیاری يك روز قبل از پختن در آب خیس کنند ، برنجش هرچی بگی خوش پخته .

مشهدی رحیم که این حرفها را می‌گفت، درضمن بیکار نبود: در يك پاکت سیب «آنتون» پاکت دیگر خرماي بغداد ، سومی پسته ؛ آن دیگری پنیر ، در پاکت دیگر «شاه بلوط» و پاکت بزرگی برنج آماده کرده بود، باز هم می‌خواست پاکت بردارد که گفتم :

- مشهدی رحیم، شوخی میکنی ، یا راست راستی این همه را

برای من حاضر کرده‌ای؟

دوستم باز برو برنگاهم کردوگفت :

۱- واحد وزن معادل يك «فونت» روسی برابر با ۰/۴۰ کیلوگرم

۲- واحد وزن روسی برابر ۱۶/۳۸۰۴۶ کیلوگرم

نبود .

به‌خانه که رسیدیم حمال هم خودداری نتوانست و گفت :
- «ملاعمو» ماشاءالله چقدر چیز خریده‌ای ، حتماً امروز مهمانی

میدهی ؟

از این حرف حمال خجالت کشیدم. درین وضع و حال به‌مشهدی
های شکمبارہ می‌ماندم تا يك روزنامه نگار قدیمی ترك. بعدها مبلغی
پول برای مشهدی رحیم فرستادم و این اواخر بود که از شر آخرین
قسطش راحت شدم .

نی ہفت بند



در جوانی در «دیوانخانه» ایروان خدمت می‌کردم. کارم مترجمی بود. یعنی حرف روستائیانی را که به‌رای شکایت می‌آمدند برای «ناچالنیک» به روسی ترجمه می‌کردم حرفهای ناچالنیک را هم به ترکی به آنها می‌فهماندم. وقت‌های بیکاری هم از طرف «ناچالنیک» به کلانترها و یوزباشی‌ها حکم و غیره می‌نوشتیم. بعد از اتمام نامه‌ها، ناچالنیک آنها را امضاء می‌کرد و هر کدام را روانه مقصدش می‌کردیم. همکارانم اغلب روسی بودند و تنها یکی دو مسلمان هم در اینجا انجام وظیفه می‌کردند.

روزی در دیوانخانه مشغول نوشتن بودم. از پنجره بیرون را تماشا می‌کردم که دیدم جمعیت زیادی از دهاتی‌ها از در حیات دیوانخانه

وارد می‌شوند. ابن امرطبیعی بنظر می‌رسید چون همیشه تعدادی از آنها برای شکایت و عرض حال به دیوانخانه رفت و آمد می‌کردند. اما دو چیز غیر عادی جلب نظر می‌کرد. یکی ازدهام بیش از حد جمعیتی بود که وارد می‌شدند و دیگر اینکه در دست هر کدامشان چیزی که از دور به دسته چپق شبیه بود دیده می‌شد. نزدیک پنجره شدم و با دقت نگاه کردم هر کدام يك «نی چوپانی» در دست داشتند.

عجب! عجب! مگر همه‌شان چوپان‌اند؟ اگر چوپان‌اند چرا «نی» شان را همراه آورده‌اند؟ به چه مناسبت در اینجا جمع شده‌اند؟ چه کسی آنها را دعوت کرده؟

من به عنوان مترجم، وظیفه داشتم که بیرون آمده و از حال آنها آگاه شوم. وقتی پا به حیاط گذاشتم، بطرف من هجوم آوردند در حالیکه با لحن ملتمسانه‌ای می‌گفتند:

«ای آقا بما رحم کنید، ما جماعت «کرمه‌چاتاق» هستیم. اگر این «نی» ها را می‌خواهید به چشم: چند تا جمع کرده ایم آورده ایم. به مقدمات سوگند که از اینها پیدا نمی‌شود. چوپان‌ها هم «نی» شان را برداشته و به کوه رفته‌اند. ماسکسی را به قریه «ساربانان» فرستادیم.

۱ - یکی از آلات موسیقی ایرانی‌ست. همانطور که از اسمش پیداست از هفت بند و نزدیک ۴ سانتی متر طول دارد. این ساز به ساز چوپانی معروف است. زیرا چوپانان در بیکاری خود را با آن سرگرم می‌کنند (دانش بشر داترة المعارف)

نی هفت بند ۱/ ۶

می گویند که استاد این کار آنجاست. اگر باشد سفارش خواهد داد تا به تعداد کافی درست کند و گرنه ما «ایروان» را زیر و رو کردیم. بیشتر از اینها پیدا نکردیم.

من چیزی نفهمیدم، هر چه فکر کردم بخاطر نیاوردم که «دیوانخانه ایروان» از مردم «کرمه چاتاق» نی چوپانی خواسته باشد و تازه دیوانخانه نی را می خواهد چه کند؟

کم کم از گفته هاشان معلوم شد که گویا از دیوانخانه ایروان حکمی به یوز باشی «کرمه چاتاق» ارسال شده مبنی بر اینکه در دوم ژوئن که امروز باشد تعداد ۵۴ نی چوپانی از اهالی جمع کرده برای استفاده قشون قزاق بفرستند.

تعجب من بیشتر شد. پرسیدم پس حکم ناچالنیك کو؟ یوزباشی کجاست؟ در همین حین يك سر کرده قزاق همراه چند قزاق، پشت سرشان عبدالکریم یوزباشی «کرمه چاتاق» شلاق بدست، پشت سر او حیدرعلی یاساولی، همراه اینها هم چند نفر از ریش سفیدان و معتمدان کرمه «چاتاق» از در داخل شدند. سر کرده قزاق با غضب با صدای بلند سراغ ناچالنیك را گرفت و بی آن که منتظر جواب بماند وارد اطاق کار ناچالنیك شد. دیگران هم یکی بعد از دیگری پشت سر او وارد اطاق شدند.

آنچه مرا حیرت زده کرد این بود که یکی از قزاق ها ۴ عدد «قله بتا» یعنی «نی» بدست گرفته بود. این ها دیگر «نی» ساده چوپانی نبود، چونکه این «قله بتا» ها دگمه دار، بلند و سیاه رنگ بود

که در دسته موزیک نظامی جای مخصوصی داشت.

عجب! دهاتیها از يك طرف، قزاقها از طرف دیگر، همه شان امروز برای ما «نی» کشی می کنند . معطل مانده بودم. فکرم آشفته بود که یکدفعه صدای رسا و لحن تند ناچالنیك را شنیدم:

— میرزا عباس! — مرا صدا می کرد.

با عجله خود را باطاق کار ناچالنیك رساندم . سر کرده قزاق را دیدم که پهلوی ناچالنیك نشسته و دیگران هم کنار اطاق صف کشیده و ایستاده اند. ناچالنیك چنان با نگاه غضبناک مرا و رانداز کرد که گفتم حالا بلند شده مرا خواهد خورد! چشمانش از خشم سرخ شده بود در حالیکه به من زل زده بود دستش را طرف میز دراز کرد و گفت: این چیه؟ من اول متوجه چیزی روی میز نشدم، خوب که نگاه کردم غیر از همان ۴ عدد «فله بتا» روی میز چیز دیگری مشاهده نکردم. یعنی همان نی هائی که چند لحظه پیش دست قزاقها دیده بودم.

ناچالنیك دوباره گفت: این چیه؟ من جواب دادم که اینها «فله بتا» است. ناچالنیك اینطور گله گذاری کرد:

پس تو که دائم مستی، با چه جرئتی استخدام این اداره شدی؟
جواب دادم:

— جناب ناچالنیك، در شریعت ما می خواری منع شده، گذشته از آن در حضور شما من چنان غلطی نکرده ام و نمیتوانم بکنم.

حرفم تمام نشده بود که ناچالنیك یکدفعه بلند شد و از روی میز يك صفحه کاغذ برداشت. به طرف من خم شد. کم مانده بود که

نامه را بدهم فرو کند. با فریاد گفت: بخوان!

. حالا بخاطر ندارم که نامه را چطور خواندم. چشمهایم سیاهی می‌رفت. اما مضمون نامه این بود:

«حکم- از طرف رئیس دیوانخانه ایروان به یوزباشی^۱ «کر مه چاتاق». حکم می‌کنم البته و صد البته برای روز دوم ژوئن تعداد ۵۴ عدد «نی» از اهالی جمع کرده و به حضور «پولقوونیک آفاناسیوف» افسر عالیمقام قشون قزاق در منطقه جعفر آباد ایروان تقدیم دارید. چون که همین قشون در همان تاریخ بر همان نی‌ها سوار شده برای ییلاق به روستای «کناکیر» خواهند رفت. مبدا مبدا در انجام آن مسامحه کنی که مسئول خواهی بود والسلام. ناچالنیک ایروان - پتروف. امضاء»

با این حساب این حکم از دیوانخانه ما صادر شده، رئیس آن را امضاء کرده، اما حکم به خط کیست؟ به خط آدم بدبخت بیچاره‌ی فلک‌زده‌ای بنام میرزا عباس فرضعلی اف یعنی مترجم ناچالنیک ایروان. ها! حالا کم کم به خود می‌آمدم و حقیقت برآیم روشن می‌شد. تازه می‌فهمیدم که مقصر کیست. موضوع بر سر چیست. به خدا من اگر بجای ناچالنیک بودم گلوی این مترجم لعنتی یعنی میرزا عباس را می‌گرفتم و آنقدر می‌فشردم تا خفه می‌شد و بعد از آن عقلش سر جایش می‌آمد! حالا اگر دوست دارید به اصل مطلب پی ببرید، زحمت کشیده این چند سطر را بخوانید. جریان از این قرار بود:

دوماه پیش، از ناچالنیک اجازه گرفتم، برای دیدن مادرم به زادگاهم رفتم. یک هفته در آنجا بودم. یک هفته‌ی فراموش نشدنی.

۱- یوزباشی: فراشباشی، فراشی که سرکرده صد نفر باشد

از برکت وجود پسر عمویم «پیروردی» ده به نظرم دست کمی از بهشت نداشت. پیروردی با مهارتی تمام نی می‌زد. با صدای نی او خورد و خواب را فراموش می‌کردم. عاشق نی زدن پسر عمویم بودم. پیشه پیروردی گله داری بود. گوسفندها را به چوپانان می‌سپرد و خودش نیز هر از چندگاهی به آنها سر می‌زد. مدتی را با آنها می‌گذراند. بهمین جهت «نی» را از آنها یاد گرفته بود و مثل چوپانها به آن عادت کرده بود. گاه می‌شد که از دهات اطراف برای شنیدن نوای نی اومی آمدند. من هم هیچوقت از صدای نی اوسیر نمی‌شدم. تا اینکه به این فکر افتادم که من هم نیی بدست آورم و کم کم شروع به تمرین کنم به این امید که شاید من هم روزی مثل «پیروردی» نوازنده زبر دستی می‌شدم. پسر عمو که از قصد من آگاه شده بود نی اش را بمن بخشید.

بعد از يك هفته که عازم محل کارم بودم نی ام را با سلیقه و احتیاط در میان پنبه گذاشته و در داخل جعبه‌ای قرار دادم. که در طول راه در ارا به صدمه‌ای نبیند. به ابروان که رسیدم حتی قبل از آن که خستگی راه را از تن بدر کنم و یا لباس پرگرد و غبارم را عوض کنم. جعبه را باز کردم و نی را بیرون آوردم. شروع به نواختن کردم، اما حیف و صدحیف! هرچه در آن دمیدم صدایی نشنیدم. گاهی لبم را باز بسته کردم. گاهی نی را دور و نزدیک بردم. اما فایده‌ای نداشت، فقط مثل دم کوره. های آهنگری فس فس کرد. خسته شدم. نی را در کشومیز گذاشتم و راه اداره را پیش گرفتم. بعد از انجام وظیفه، به خانه برگشتم. قبل

از نهار باز «نی» را بدست گرفتم هر چه تفلا کردم نغمه‌ای برنخاست. شاید در راه علتی پیدا کرده؟ به دقت و ارسی کردم. خیر، سالم است. اما نواخته نمی‌شود. الله اکبر، این چه حکایتی ست، باز کسل شدم کنار گذاشتم. نهار خوردم و بعد از ظهر بیرون رفتم ساعتی در هوای آزاد قدم زدم. بعد از مراجعت به خانه باز خواستم امتحان کنم، خیر صدایی بلند نشد. بار الهی این چه بدبختی ست. چرا نعمتی را که به هر چوپان ارزانی داشته‌ای از من دریغ می‌کنی؟ گناه من چیست؟ این دعا والتماس هم بی تأثیر بود. بعد از آن هم هر چه کردم نی خاموش بود. یادنی زدن پیروردی افتادم: «نی را اینطوری می‌گرفت دست راستش را اینجا می‌گذاشت، با دست چپش این جور می‌چسبید، انگشتش را اینجا می‌گذاشت، لبهایش را اینطور جمع می‌کرد، هرکاری که او می‌کرد من هم می‌کنم. پس چرا بی‌صاحب مانده در دست او ناله می‌کند و در دست من لال می‌شود؟

يك روز صبح بعد از صرف صبحانه که عازم دیوانخانه بودم بنا بر احتیاط «نی» را برداشتم، به لب گذاشتم. آها... نی نواخته شد یعنی صدایی ازش بیرون آمد. همان صدایی که نی زدن پیروردی را بخاطر می‌آورد. آخ، کجائی پسر عمو جان! اگر می‌دیدمت، در آغوش می‌گرفتم، به سینه‌ام می‌فشردم، بوسه بارانت می‌کردم!

به ساعت نگاه کردم نیم ساعت از وقت اداره گذشته بود. نی را چند دفعه بوسیدم. با سلیقه باز در جعبه گذاشتم. و با عجله راه دیوانخانه را پیش گرفتم. به به دنیا چه زیباست! گرمای جانبخش آفتاب، ذرات

گردو غبار کوچه، آدمها که در کوچه و خیابان دیده می‌شوند، درختان، سبزه‌ها، سنگها و کوهها، گویا همه‌شان یکدل و یک‌زبان به من مبارکباد می‌گویند، چرا که امروز نی من به نوا آمده است!

به اداره رسیدم. بعد از سلام و احوالپرسی با همکاران، به گوش یکی دو تایشان رساندم که امروز صبح بالاخره نی‌ام به صدا آمد. پشت میز نشستم و مشغول کار شدم. به نوشتن نامه‌ها پرداختم. اما نمی‌دانم چه می‌نویسم. با هر کس که صحبت می‌کنم نمی‌دانم چه می‌گویم، چرا که حواسم شده انگ پش نی است. ساعت‌ها باز کردم روی میز گذاشتم که کی ساعت ۳ خواهد شد که هر چه زودتر به خانه برگردم. در همین موقع ناچالنیک مرا صدا کرد و گفت:

«بردار حکمی به یوزباشی «کرمه چاتاق» بنویس که البته و صد البته تعداد ۵۴ ارا به از مردم جمع کرده در روز دوم ماه ژوئن به حضور پولقوونیک آفاناسیوف افسر عالی‌مقام قشون قزاق در منطقه جعفرآباد ایروان تقدیم دارد. چون که همین قشون در همان تاریخ بر همان ارا به‌ها سوار شده برای ییلاقی به قریه «کناکیر» خواهد رفت و مبادا که در انجام کار تأخیر روا داری که مشغول خواهی بود. والسلام» من چشم گفتم. رفتم حکم را نوشتم و آوردم روی میز ناچالنیک گذاشتم او هم چند کلمه از اول و چند کلمه از آخر خواند و زیراش را امضا کرد و به من برگرداند. اما تأکید کرد که هر چه زودتر این را بفرست. بلافاصله نامه را ثبت دفتر کردند، در پاکت گذاشتند و فرستادند. اما چه ارا به‌ای، چه چیزی!

نی هفت بند / ۷۲

آن روز حرفهایی ازین قبیل به مغزم فرو نمی‌شد. تمام فکر مز پیش «نی» بود. در ذهنم جز کلمه نی هیچ چیز دیگری معنی پیدا نمی‌کرد. به بینید آن روز عشق نی تا چه حد در من قوی بود که در حکم ناچالنيك بجای ارا به، «نی» نوشتم.

وقتی حکم بدست یوز باشی کرمه چاتاق می‌رسد. حکم را به «میرزا» یش می‌دهد. پس از خواندن به مردم اطلاع می‌دهند که ناچالنيك از ما ۵۴ «قله‌بنا» یعنی نی می‌خواهد. مردم به دست و پا می‌افتند که این همه نی را از کجا می‌شود تهیه کرد و تازه قشون به این تعدادنی چه احتیاجی دارد. مگر نی را هم می‌شود سوار شد. این که اسب نیست. الاغ نیست. یوز باشی و میرزای ده که از همه با فهم تر بودند، به مردم حالی می‌کنند که حتماً حکومت تصمیم دارد مخارج دسته موزيك قشون را از مائاتمین کند. بعد از شور و مصلحت قرار می‌گذارند که از بین اهالی سه نفر بعنوان ریش سفید به شهر بفرستند و آنها هم در کوچه و بازار گشته هر چه نی می‌بینند خریداری کنند. از چوپان‌های ده هم هر چه که نی داشتند می‌گیرند. علاوه بر آن عریضه‌ای هم می‌نویسند که ازین پس هزینه دسته موزيك قشون را به گردن آنها نگذارند چون که مردم «کرمه چاتاق» زحمتکش و فقیرند.

قشون ساکن محله جعفر آباد ابروان قرار بود روز دوم ژوئن به کوه‌های ییلاقی «کناکیر» بروند و از ناچالنيك ابروان برای همان روز ۵۴ ارا به خواسته بودند. ناچالنيك هم جواب داده بود که دستور لازم داده شده و در وقت تعیین شده ۵۴ ارا به حاضر خواهد بود.

روز دوم ماه ژوئن که قشون منتظر ارا به برای حرکت بود به افسر قزاق پولقوونیک آفاناسیوف اطلاع می‌دهند که یوز باشی کرمه-چاتاق «چهار عدد فله بتا آورده است آفاناسیوف ازین کار تعجب می‌کند. از ارا به‌ها می‌پرسد. یوز باشی هم که از ارا به بی‌خبر است حکم ناچالنیک را نشان می‌دهد. آفاناسیوف خشمگین می‌شود پا به زمین می‌کوبد و ناسزا می‌گوید. حرفهای رکیک نثار اموات یوز باشی می‌کند. یوز-باشی ویاساوولی اش^۱ را با نی‌هایی که آورده بودند، همراه چند قزاق روانه دیوانخانه می‌کند که به‌بیند این چه حکایتی ست.

از نی هفت بندی که این معرکه‌ها را سرمن و ناچالنیک آورد عاقبت هم چیزی حاصل نشد، همین قدر فهمیدم که مهارت درنواختن نی تا رسیدن به مقام «پیروردی»، و مردم را به آهنگ نی خود شیفته کردن، قسمت من نبود.

حالا کم و بیش علاقه‌ای هم که قبلاً به موسیقی داشتم ازین رفته تا جایی که نی هفت بند پر ماجرا را بکلی فراموش کرده‌ام.

(بازی کشمش)

۶۹

فصل زمستان و هوا بشدت سرد بود. ما دو سید ایرانی، از رود ارس گذشته، خود را به روستای «زورنالی» در خاک روسیه رساندیم. روزگارمان در ایران به سختی و مشقت سپری می شد. هدف از سفر به خاک روسیه این بود که ما همیشه از مسلمانان آنجا مهربانی و نوازش دیده و با دست پر به پیش اهل و عیال خود برمی گشتیم. این بار هم به این امید راهی آنجا شدیم. خدا از مسلمانان این سرزمین راضی باشد. ما ماهی یکبار مهمان این آقایان هستیم. وقتی به ده رسیدیم، مطلع شدیم که اهالی هر روز، وقت غروب به «طویله - اطاق» «بالا سلطان» ریش سفید و معتمد قریه جمع شده شبهای بلند زمستان را با شب نشینی و صحبت بسر می برند. ما هم رو به آن مکان راه افتادیم. يك طرف طویله گود و تاریك و پراز احشام بود. اما طرف دیگر، بلند، روشن و پراز جمعیت بود که گوش تا گوش نشسته و مشغول صحبت بودند. اهل

مجلس بمحض ورود ما حرفشان را بریدند و همگی یکباره از جا بلند شده و با کمال احترام در قسمت بالای مجلس برای ما جا باز کردند. نشستیم. حال ما را پرسیدند. ما هم از احوال آنها جويا شدیم. خلاصه چنان رفتار گرم و صمیمانه‌ای با ما کردند که گویا ماهها و سالها منتظر ما بوده‌اند. این رفتار آنها نهایت درجه، ما را دلشاد کرد.

اولاً سخت گرسنه بودیم. درین هوای سرد با آن راه طولانی که آمده بودیم، مشتاق چنین هوای گرم و میزبان مهمانواز بودیم که استراحت کنیم و رنج سفر را از تن بدر کنیم. ثانیاً هدف اصلی ازین سفر در زمستان و جدا شدن از خانه و زندگی این بود که مقداری پول و پله بدست آورده و بزودی راه وطن پیش گیریم. با مشاهده رفتار اهالی «زورنالی» یقین کردیم که به آرزوی مورد نظر رسیده، همین امشب بارو بنه را می‌بندیم، و دیگر درین هوای سرد احتیاج به رفتن به نقاط دیگر را پیدا نمی‌کنیم. به موقع به نزد خانواده‌مان برگشته، همانطور که امشب خودمان خسته شدیم آنها را هم خوشحال می‌کنیم.

با روستائیان گرم صحبت شدیم. از وضع ایران از ما سؤال کردند. در مقابل ما هم از زندگی آنها پرسیدیم. معلوم شد که سال گذشته محصول پنبه و جو و گندم این منطقه از آفت در امان مانده. صحبت‌ها همچنان ادامه می‌یافت، و ما سخت گرسنه و منتظر طعام بودیم. چون که بمحض ورود ما بمجلس «بالا سلطان» پاکار را فرستاد و سفارش کرد که مرغی سر ببرند و برای شام پلو مرغ حاضر کنند. درین موقع در طویله باز شد، و البته آنچه که به ذهن ما خطور کرد پلو مرغ بود!

يك جوان بلند بالا نفس زنان وارد شد . بنظر می‌رسید که راه درازی دویده باشد، پهلوی یکی از حاضران رفته درگوش او چیزی به نجوا گفت و بعد مجلس را ترك كرد.

پس از رفتن او اهل مجلس شروع به زمزمه کردند. «بالا سلطان» که این رفتار آنها را نه‌پسندیده بود، گفت:

از شما عجیب است که پیش این مهمانان عزیز درگوشی حرف می‌زنید. من این بی ادبی را از شما انتظار نداشتم. حرفی دارید آشکار کنید . بگوئید چه کاری پیش آمده؟ مگر چیز محرمانه‌ای دارید که از من پنهان می‌کنید؟

یکی از حاضران جواب داد:

- خیر، «سلطان آقا» کار محرمانه‌ای نداریم. اگر هم باشد طوری نیست که به شما مربوط شود. این حرف که به مذاق سلطان آقا خوش نیامده بود با صدای بلندی گفت: مگر عقل و هوشتان پریده؟ چطور بمن ربطی ندارد؟ شما چه کاری می‌توانید داشته باشید که بمن مربوط نباشد. همان شخص در جواب گفت: خیر سلطان آقا بخدا کار مهمی نیست. اهل مجلس باز شروع به پچ پچ کردند. «بالا سلطان» این بار برافروخته شد و با صدای بلندی گفت :

- حرف را یکبار به آدم می‌گویند، احمق‌های بی‌شعور، بگوئید آخر، در باره چه چیز، پچ پچ می‌کنید، چه پیش آمده؟

همان شخص باز جواب داد: سلطان آقا، غیر از تو ما سرور دیگری نداریم و حرف محرمانه‌ای هم نمی‌توانیم داشته باشیم، اما

راستش این است که از شما کمی می ترسیم که اجازه ندهید. بالا سلطان با خشم گفت: چطور می ترسید؟ چرا می ترسید؟ برای چه کاری اجازه می خواهید؟

مرد روستائی گفت: خیر سلطان آقا سرتان را درد نمی آوریم، کار مهمی نیست، اگر هم باشد نیازی به گفتن نیست. بالا سلطان بقدری خشمگین شد که از جایش بلند شد و با صدای بلند و غضبناک گفت:
- خدا شما را لعنت کند، رو سیاه باشید، لعنت به آن که زاد و ولدتان کرد. اینقدر تمجمج^۱ نکنید. بگوئید منظورتان چیست؟ دیوانه ام کردید؟

یکی از آنها روبه بالا سلطان کرد و گفت: سلطان آقا، از خدا پنهان نیست از شما چه پنهان! اما باز هم می ترسیم که رضا ندهید.
بالا سلطان با لحن آرام پرسید: به کجا می خواهید بروید؟ پاسخی شنیده نشد. سلطان دوباره پرسید. جواب ندادند. باز با صدای بلند و خشمالود گفت: به کجا می خواهید بروید؟ یکی جواب داد:
- سلطان آقا حقیقت این است که همه مان از شما نگرانیم، نگرانی مان این است که اجازه ندهید. اما من اصل مطلب را خواهم گفت. گرچه ممکن است به قیمت جانم تمام شود. قضیه این است که درین ساعت و درین لحظه از جاده «پست» کاروانی با بار کشمش عازم ایروان است. آنهم چه کشمش! این خبر را همین حالا کربلای حیدر-علی آورد. می گوید یکی از گونی های کشمش سوراخ شده و مقداری از آن در جاده ریخته بود. کربلای حیدر علی به جان بچه اش قسم

می خورد که تا حالا اینطور کشمش از تبریز به این طرف ها نیاورده اند! سلطان آقا، خداوند بزرگ، روح پدرت حسین سلطان را شاد کند. بما رحم کن، ما بیچاره ایم!

بالا سلطان با تعجب پرسید:

— خوب من چکار کنم؟ چطور به شما رحم کنم؟ همان شخص در جواب گفت:

— سلطان آقا، بخدا می ترسم بگویم. اما خواهم گفت: اگر مرحمت کنی و اجازه بدهی همین حالا اسلحه ها را برداشته، بر اسبها سوار می شویم، جلو کاروان را می گیریم و هشت ده تا از گونی های کشمش را آورده در شب نشینی ها مصرف می کنیم. مثلاً اگر ده لنگه کشمش سرقت کنیم برای زمستان کافی خواهد بود. سلطان آقا اجازه بده، دیگر این فرصت بدست نخواهد افتاد، شاعر هم گفته «عقل آنست غنیمت شمرد فرصت را». سلطان آقا ترا به خدا رحم کن، بالا سلطان با حیرت گفت:

— این چه حرفهایی ست؟ مگر دیوانه شدیدی؟ بار کشمش را در بیابان نریخته اند که شما جمع کنید بیاورید، بعداً، غیر ممکن است که کاروان با خود نگهبان و چاروادار نداشته باشد. آنها ساکت می نشینند که شما مال مردم را جلو چشمشان غارت کنید؟

یکی شان جواب داد: با چه جرئت نمی گذارند؟ چاروادار با چه قدرت جلوی ما را می گیرد؟ گذشته از آن بی گذار که به آب نمی زنیم، ما ۲۰، ۲۵ نفر مسلح و سوار، آنها خیلی که باشند دو سه تا بی

بی سلاح و پیاده، در برابر ما دوسه شتربان چارق پوش چکار می توانند بکنند؟ دریک چشم بهم زدن کارشان را می سازیم، ما را خیلی هم عاجز و مهمل تصور نکن.

سلطان آقا: آی رفقا، اگر خدا را می شناسید، از خیر این کار بگذرید، ازین کار شما بوی خون می آید. من درین سن و سال چطور به شما اجازه قتل و غارت بدهم! برادران به خدا سوگند که این کارها سودی ندارد، بیائید و این فکر را از سر بدر کنید! کار اشتباهی ست، جوان هستید، می روید یک حرف شما می زنید، یک حرف آنها می زنند، کار به پرخاش می کشد، حادثه ای پیش آمد می کند، آنوقت جواب پلیس را چه بدهیم!

یکی گفت: سلطان آقا فرمایش شما درست است، در این طور مواقع ممکن است حادثه ای پیش بیاید، ممکن هست خونی هم ریخته شود چون اگر شتربان چارق پوش در برابر جوانانی مثل ما، لب به اعتراض باز کند لازم است که دهنش را با گلوله ببندیم. ترس شما از پلیس بیجاست. اگر هم خطائی کردیم طوری نمی کنیم که غریبه ای از کارمان بو ببرد. سلطان آقا شما باید دانسته باشید که این کارها حرفه ماست. خام که نیستیم. دفعه اول مان نیست که دنبال این جور کارها می رویم، که پلیس مطلع شود و دردسر تولید کند. بجان شما قسم می خوریم که حتی یک نفر ازین مسئله آگاه نخواهد شد. سلطان آقا بعد از کمی فکر گفت:

— درست است که خام نیستید اما راستش باز می ترسم. دیوار

موش دارد. عالم از شیطان پر است. حالا که می‌روید مواظب باشید. ۱۰ - ۱۵ نفر از جـوانان خوشحال به پا خواستند و «خدا عمرت بده سلطان آقا» گویان خارج شدند. چند تا شان هم به طرف اسبها رفته مشغول زین کردن آنها شدند. کمی بعد عده‌ای که بیرون رفته بودند برگشتند، در حالیکه همه شان قبرا ق و مجهز به اسلحه و قمه بودند، ۲۰ - ۲۵ جوان هر کدام اسبی گرفته، بیرون بردند، سوار شدند و راه افتادند.

ما هر دو سید اولاد پیغمبر خیلی دلخور شدیم. اولاً معلوم شد که ما خیال خام در سر داشته‌ایم، چرا که یقین کردیم دیگر از چنین مسلمانانی اعانه و صدقه نمی‌توان انتظار داشت. ثانیاً ما ازین قلدری آنها به تشویش افتادیم، کسی چه می‌دانست که ازین کار آنها چه درد سر و بدبختی نصیب ما می‌شد؟

با این خیالات سرگرم بودیم. بالا سلطان تغییر حال مرا دید و گفت:

- آقایان، زمانه بدجوری برگشته، حرف بزرگترها را به دیناری نمی‌خرند، هر چه می‌گویی که «جانم بنشینید سرجایتان، از این کارها بوی خون می‌آد، اما چه فایده خودت میگی و خودت می‌شنوی». دوستم در جواب بالا سلطان گفت:

- سلطان آقا شما نا حق از زمانه گلایه می‌کنید. من فکر می‌کنم که اگر شما اجازه نمی‌دادید آنها دنبال کشمش نمی‌رفتند.

غیر از ما دو تا و بالا سلطان يك پیر مرد دیگری هم بود. وقتی دوستم حرفهایش را تمام کرد همین پیر مرد سرفه‌ای کرد در حالیکه

چیقش را خالی می کرد، بدون این که به طرف ما نگاه کند. سرش را تکان داد و گفت:

— نه خیر آقا بان، اینطور نیست، این جوان ها، آنطور که شما فکر می کنید نیستند، خدا لعنت شان کند! بی حیا و بی باک تر از این ها آدم پیدا نمی شود. این ها به حرف پدرشان هم پشیزی قائل نیستند. شما اشتباه می کنید، اگر سلطان آقا اجازه هم نمی داد این ها دنبال قلدری می رفتند، خدا لعنتشان کند، حرف که گوش نمی کنند! درین موقع صدای تیری از دور شنیده شد. هر دو از جا پریدیم و وحشت زده شدیم بالا سلطان هم ظاهرأ ناراحت شده و سرش را بلند کرد و به طرف صدا گوش گرفت. اما پیرمرد بدون توجه به این جریان چیقش را از توتون پر کرد و به يك زدن مشغول شد من فکر کردم که گوشش نمی شنود. اما اشتباه کرده بودم چون که پیرمرد در حالیکه سرش را تکان می داد و به زمین نگاه می کرد گفت:

— خدا انشاله، نیست و نابودتان کند، نسل تان از زمین بریافتد با يك گلوله سربی به بینی بچه های کدام پیچاره را گریان گذاشتند! بعد از کمی باز دو تیر شلیک شد. من از ترس به لرزه افتادم. دوستم سرش را به طرف من خم کرد و ترسان پرسید:

سید حسین چه کنیم؟! این چه مصیبتی بود که دچار شدیم؟ من به صورتش خیره شدم، چیزی برای گفتن نداشتم.

لحظه ای بعد از دور صدای پای اسب بگوش رسید. همزمان با آن صدای شلیک گلوله پی در پی ما را در وحشت فرو برد. کم کم

صدای پای اسبها نزدیک و نزدیک تر شد، ناگهان در طویله باز شد و جوانان نفس نفس زنان، اسبها را داخل کردند پشت سر، گونی های پر از کشمش را بداخل کشیده و در گوشه ای از طویله جای دادند. بالا سلطان بلند شد و خطاب به آنها گفت:

— آفرین، آفرین، خدا یکی تان را هزار کندا بدون شما حتی یک روز عمرم لذت و معنی ندارد! کسی جوابی نداد. بالا سلطان روبه یکی از آنها کرد و گفت: جعفر علی چرا حرف نمی زنی؟ غمگین بنظر می رسی؟ نکند اتفاقی افتاده؟ جعفر علی جواب نداد. باز صدای سم اسب نزدیک شد. در طویله دو باره باز شد و چند نفر چیزی را به داخل طویله کشیدند. خیال کردیم که این بار هم کشمش است اما بزودی به اشتباه خود پی بردیم. چرا که آن جسد خونالود یکی از نگهبانان کاروان بود. بالا سلطان نزدیک جسد رفت. به سر و وضع مرده بدقت نگاه کرد. پریشان حال شد و گفت:

— خدا خانه تان را خراب کند! این شتر بان فقیر و بیچاره چه کرده بود که بی جاننش کردید وزن و بچه اش را چشم براه گذاشتید؟ — بالا سلطان در حالی که هر دو دستش را به زانو می کوبید گفت: — وای، وای، وای، خدا لعنتان کند، زود باشید، زود باشید، بیل و کلنگ بردارید، کمک کنید در گوشه طویله چاهی بکنید، جسد را دفن کنید. رویش را هم با علف و پهن بپوشانید. عجله کنید. عجله کنید! دیگر وقت ایستادن نیست، وای وای!

همه بی حرکت ایستاده، سرشان را به پائین گرفته، به زمین نگاه

می کردند. بالا سلطان تا کید کرد:

- چرا دست، رو دست گذاشتید؟ چرا فکر می کنید. حالا دیگر پشیمانی سودی ندارد، وقت ایستادن و نگاه کردن هم نیست، بروید زود چاه را بکنید! جوانان چیزی نمی گفتند، از جایشان تکان نمی خوردند. بالا سلطان خشمگین فریاد زد:

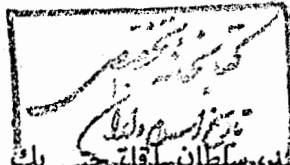
- مگر نمی شنوید؟ يك حرف را چند بار به آدم می زنند؟ اول به شما گفتم که دنبال کار خلاف نروید، خطاست، درد سر دارد. گوش نکردید و رفتید و بخاطر سه چهارگونی کشمش آدم کشتید. حالا از آنها گذشته، بروید کثافت کاری خودتان را بشوئید! یکی از قلدران هر دو دستش را روی دسته قمه اش تکیه داد و سینه اش را کمی به عقب کشید، در حالیکه اشك از چشمش سرازیر بود بطرف سلطان آقا گفت:

- سلطان آقا، دفن کردن جسد در گوشه طویله کار مشکلی نیست. کلنگ برمی داریم، ظرف چند دقیقه چاه عمیق حفر می کنیم، مرده را پنهان می کنیم، اما با این کار قضیه تمام نمی شود. هر قدر هم که چاه را گودتر بکنیم بالاخره روزی می آیند و جسد را بیرون می کشند و همه مان را به تبعید و زندان می فرستند. حرف او که تمام شد. دیگران يك صدا گفته او را تصدیق کردند:

- راست می گوید، کربلای محمد راست می گوید. همه مان را به سیبری خواهند فرستاد.

بالا سلطان با تعجب پرسید:

بچه ها مگر کسی شما را دیده؟ کربلای محمد پاسخ داد:



— به جان شما سو گند، سلطان آقا، حتی يك نفر هم از کار ما مطلع نشد، پیش کاروان فقط سه شتر بان بود. دو تا شان را همانجا کشتیم این بدبخت هم تا نزدیکی ده بدنبال ما آمد. شاید که کشمش را از دست ما بگیرد. اورا هم کشتیم و جسدش را اینجا آوردیم که اثری به جا نگذاشته باشیم.

بالا سلطان گفت: پس دیگر از چه می ترسید؟ کربلای محمد جواب

داد:

— سلطان آقا در عمرمان این طور بی احتیاط کار نکرده بودیم. حتماً فردا ما را دست و پا بسته به زندان خواهند برد.

همگی در حالیکه سرشان را به علامت تائید تکان می دادند گفتند:
— همینطور است، همینطور است!، راست است، حتماً خواهند

برد.

بالا سلطان حیرت زده، بلند پرسید:

برادران به چه دلیل خواهند برد؟ چه کسی سر شما را آشکار خواهد کرد؟ در اینجا که شخص غریبه ای نیست.

کربلای محمد سرش را تکان داد و گفت:

سلطان آقا، مرا به بخشید، اما خودتان هم نمی دانید که چه مسمی گویند! به خدا قسم سلطان آقا خانه خراب شدیم، دیگر راه نجات نیست.

جای تردید نبود که آنها فقط به ما دو نفر بدگمان بودند که بعد از رفتن از پیش آنها در باره راهزنی آنها جایی صحبتی کنیم یا پلیس

را از جریان مطلع کنیم. دوستم برای ساکت کردن آنها با لحن ملتسانه ای گفت:

— ای برادران، بدرگاه باری تعالی شکر می کنم که همه حاضران مجلس مسلمانند. شما مسلمانید و ما هم مسلمانیم. کار دیگری از دستمان ساخته نیست جز اینکه به جد بزرگوارمان قسم خورده، کتاب مقدس او را بوسیده، از صمیم قلب قول بدهیم که تا عمر داریم در باره کارهایی که شما انجام دادید در هیچ جا و به هیچ کس حرفی نگوئیم و اگر در این خصوص خلف وعده کردیم. خداوند تبارک و تعالی هفتاد و هفت پشت ما را به نفرین ابدی خود دچار گرداند و در هر دو جهان جزء روست سیاهان باشیم. بعد از تمام شدن سخن دوستم بالاسلطان شروع به صحبت کرد:

— خیر، خیر، آقایان شما بی جهت شك می کنید، هیچ ناراحت نباشید و فکرتان را مشغول نکنید ما شما را خوب می شناسیم، شما کسی نیستید که به ما خیانت کنید. وقتی او حرفش را تمام کرد. یکی از حاضران گفت:

— آقایان به انسان نمی شود اعتماد کرد. سید نباشید، هر چه می خواهید باشید. سه سال پیش ازین دو سید در جاده «شاهی» يك ارمنی را کشتند و از جیبش دو منات و نیم پول در آوردند، درنخجوان سر تقسیم پول حرفشان می شود. یکی شان رفته به «ناچالینک» گزارش می دهد. ما هم به سید هائی مثل شما اعتماد نمی کنیم و ما دانسته خود را به باد فنا نمی دهیم. بدبختیم، بعد از اینکه ما را به سیبری بردند شما که خرج

زن و بچه‌های ما را نخواهید داد؟

همه یکصدا گفتند: صحیح است، صحیح است. هیچگاه نمی‌شود اطمینان کرد! هیچوقت باور نخواهیم کرد.

بالا سلطان باز به كمك ما آمد و گفت:

اینهمه حرفهای بساوه و احمقانه نزنید، این دو مهمان از آنها که شما فکرمی‌کنید نیستند. همگی داد کشیدند:

والله سلطان آقا، هیچ شدنی نیست! درد دنیا به بنی آدم نمی‌شود اطمینان کرد، سیدهای نا شناس ایران کجا و ما اهالی «زورنالی» روسیه کجا! سلطان آقا هیچ نمی‌شود!

ما شروع به التماس کردیم: ای بندگان خدا: ما گناه کردیم که اینجا آمدیم! اگر خدا را می‌شناسید اجازه بدهید که بگذاریم و دنبال کار خود برویم، به جد بزرگوارمان سوگند یاد می‌کنیم که در هیچ جایی درین باره صحبت نکنیم. حاضران بساز بسا صدای بلند فریاد کردند: نمی‌شود، نمی‌شود. از جایان تکان نخورید والا با تیر می‌زنیم! بخاطر ندارم که چه پیش آمد، همینقدر یادم است که چند تا از آنها در حالیکه در گوش هم پیچ پیچ می‌کردند به ما نزدیک می‌شدند. دوستم کم کم به طرف پنجره رفت. ناگهان بایک ضربه شیشه را شکسته خود را به حیاط انداخت. من هم بدنبال او خود را از پنجره بیرون پرت کردم و روی دوستم افتادم. آنها فریاد می‌کشیدند «نگذارید این نامردها فرار کنند». بلافاصله از زمین برخاسته پا به فرار گذاشتیم، ولی بیچاره همراهم بعد از چند قدم باز نقش زمین شد. دستش را گرفتم و بلند کردم و لنگان لنگان

با هزار مصیبت از وسط ده واز دست سگهای دهکده، ترسان ترسان خود را به خارج ده رساندیم بعد از مدتی پیاده روی به قریه «ارمنی» رسیدیم، شب را در طویله‌ای خوابیدیم. صبح زود براه افتادیم. دو روز بعد از ارس گذشته به خاک ایران رسیدیم. دست خالی و پشیمان راهی ولایت شدیم و از ترس، از آنچه که به سرمان آمده بود، کلمه‌ای به کسی نگفتیم.

يك سال بعد از این ماجرا باز راهمان به خاک روسیه افتاد. به ایروان می‌رفتیم. از نزدیکی «زورنالی» گذشته در «اولاخلی» توقف کردیم. فاصله اینجا تا «زورنالی» يك فرسنگ ونیم است. از بالاسلطان «زورنالی» وصحبتهای دیگری از آنجا به میان کشیدیم تا شاید از غارت کردن کاروان کشمش و از کشته شدن شتربان، در سال پیش اطلاعی بدست آوریم. اما متعجب شدیم که هیچ کس از چنین احوالاتی آگاهی نداشت. بعد یکی از اهالی از ما پرسید: آقایان نکنند «زورنالی» ها با شما هم «بازی کشمش» کرده باشند؟! . . .

فقط در اینجا بود که فهمیدم اهالی «زورنالی» نه کشمش غارت کرده‌اند و نه هم آدم کشته‌اند. آنها فقط به سر ما «بازی کشمش» در آورده‌اند! و مقصودشان ازین کار فراری دادن ما از «زورنالی» بوده، چرا که وقتی ما خودمان را از پنجره بیرون انداختیم آنها می‌توانستند ما را به گلوله به‌بندند یا ما را گرفته تیر باران کنند!

« درباره روزنامه ملانصرالدین »

... انقلاب سال ۱۹۰۵ روسیه ، امکان و شرایط ظهور مجلات
وروزنامه های چندی از جمله « ملانصرالدین » را فراهم کرد . جلیل
محمدقلی زاده که خود ناشر این مجله بود می گفت : زمان خودش
باعث پیدایش ملانصرالدین شد پس از انقلاب اول روسیه تنفسگاهی
وسیع در دنیای مطبوعات پیدا شد . در مدتی کوتاه . آزادی قلم بجایی
رسید که مطبوعات شروع به تمسخر نیکلاتزار روسیه نیز کردند . در
چنین شرایطی ما هم به قصد درد دل و نجوا با مردم دست به انتشار مجله
« ملانصرالدین » زدیم .

نخستین شماره این مجله در هفتم آوریل ۱۹۰۶ از چاپ بیرون
آمد . ملانصرالدین که مدافع کلیه ملل شرق بود در مدت کوتاهی از
سرحدات آذربایجان حتی ماوراء قفقاز قدم فراتر گذاشت و در ایران ،

ترکیه ، مصر ، هندوستان شهرت شایان توجهی کسب کرد . آواز او در شهرهای بزرگی مثل نیویورک ، لندن ، برلین و پاریس هم گسترده شد . بی تردید انتشار سریع مجله ملانصرالدین آنهم در دور افتاده ترین ممالک بی دلیل و تصادفی نمی توانست باشد .

ملانصرالدین حق کشی ها ، بی عدالتی ها و خود سری های اجتماعی زمان خود را همانند آئینه تمام نمائی در صفحات خود منعکس می کرد . هدف مجله بیدار کردن مردم از خواب قرون وسطائی بود . از این رو در عرصه مبارزه با کهنگی و تبلیغ نو و نوآوری بدامن طنز و هزل دست می زد و با مهارت کامل از نیروی استهزاء و ریشخند استفاده می کرد .

او سعی می کرد تا به آفریدن چنان خنده هائی توفیق یابد که بتواند پس مانده های کهنگی و ارتجاع را زدوده و هنجار های اخلاقی جدید و مترقی را جایگزین شان گرداند .

چرنیشفسکی ، ضمن تشریح خنده ی گوگول می نویسد « در خنده ی گوگول چنانچه دنیا را بی معنی و مسخره دیدید ، بدانید که این پوچی و تمسخر نه از خواست نویسنده ، بلکه از کیفیت حیات ناشی شده است . » این سخن درباره ج- محمدقلی زاده هم صادق است . او نیز مانند گوگول ، پلیدیهای زندگی را با قلم واقعگرایی خویش بر جسته تر و واقعی تر تصویر می کرد و خوانندگان آثارش را از ارتکاب هر گونه رفتار غیر انسانی بر حذر می داشت .

ج- محمدقلی زاده در صفحات «ملانصرالدین» (خطاب به قلم

بدستان آن زمان) می نوشت :

« آیا وجود ذیجود نویسنده ماهری چون گوگول کافی نیست که ما هم هرازچندگاهی جماعت عوام بیچاره را وادار کنیم تا بادیدن معایب خویش بریش مبارکشان بخندند؟ » او که برملاکننده ناهنجاری و نادانی مردم بود ، هرگز شخصاً باین کمبود ها و نقایص نمی خندید . بلکه خودشان را به خنده وامی داشت .

در «ملانصرالدین» آندسته از احکام اخلاقی ... که خواستار اطاعت ، ترك دنیائی ، نومیدی، کاهلی و ملعون پنداشتن خلق های دیگر است با جسارت کاملی بیاد انتقاد گرفته شده است.*

* فرخ رمضائف ، نگرشهای اخلاقی ج - محمدقلی زاده ، ترجمه‌ی

عباس اسدزاده . نسخه‌ی دستنویس

تفلیس ۷ آوریل

بخاطر شما آمده‌ام ، ای برادران مسلمان ! بخاطر کسانی آمده‌ام
که صحبت مرا دوست نمی‌دارند . به بهانه‌های گوناگون از من دوری
می‌کنند و به دنبال کارهایی مثل فال‌بینی ، سگ‌چرانی ، پای‌قصه -
درویش‌نشستن ، سربینه حمام خوابیدن و دیگر اعمال واجب‌مانند
اینها می‌روند .

چون که حکما فرموده‌اند «سخن خود به آنان گو که بر تو گوش
نمی‌دادند» .

ای برادران مسلمان من ! وقتی که از من سخن خنده‌داری شنیده
چشمان را می‌بندید و دهانتان را باز می‌کنید و «قاه - قاه» آنقدر می -
خندید که از شدت آن کم می‌ماند روده بر شوید و بجای دستمال از دامن‌تان

برای پاك کردن اشكتان استفاده می كنید و به شیطان لعنت می فرستید ، در آن لحظه گمان نکنید که به ملانصرالدین می خندید . ای برادران مسلمان ! اگر می خواهید به ببینید که به چه کسی می خندید آئینه پیش روی خود گذاشته و جمال خویش را در آن تماشا کنید !

حرفم را با عذرخواهی تمام میکنم : مرا به بخشیدای برادران ترك زبان من ، که من با شما به زبان روشن و بی پرده مادریتان سخن می گویم . این را می دانم که به زبان ترکی صحبت کردن عیب بزرگی است و به بی سوادی شخص دلالت می کند . اما هراز چندگاه یادآوری خاطره روزگار گذشته لازم است :

آنروزهائی را به خاطر آورید که در گهواره بودید ، مادرتان برای شما به زبان ترکی «لا لا» می خواند و شما از درد گوش آرام نمی شدید . آخر بیچاره مادرتان می گفت «بالا ، آغلاما ، خورتدان گلر آبارار !» «عزیزم گریه نکن ، لولو میاد میبردت!» و شما از ترس جانتان گریه را بریده ساکت می شدید . گاهگاهی یادآوری خاطره عزیز روزهای گذشته چه عیبی دارد ؟

ملانصرالدین ۷ آوریل ۱۹۰۶ شماره يك

به ایرانیان

دیروز یکی از دوستان ایرانی‌ام را دیدم می‌گفت . آملانصر -
 الدین در حق ما ایرانی‌ها کم لطفی میکنی . گفتیم چرا ؟ دلیل چیست ؟
 جواب داد که در روزنامه‌ات زیاد سربه سرما می‌گذاری ، گفتیم پس سر
 به سر که بگذارم ؟ پاسخ داد که فرنگی‌ها را دست بیانداز ، انگلیسی
 ها ، آمریکائی‌ها ، عیب اینها را بگو ، به پروپای آنها بپیچ ، گفتیم
 اطاعت می‌کنم . دیگر با ایران و ایرانی کار نخواهم داشت . اما بعد از
 جدا شدن از دوستم از وعده‌ای که داده بودم پشیمان شدم . مدتی بود که
 مطلبی می‌خواستم بنویسم و اتفاقاً آنهم مربوط به ایران است . هر
 چند موجب رنجش خاطر دوستم را فراهم می‌کند اما چاره نیست .
 گفتند و شنیدیم که در مراسم گشایش «مکتب اتحاد» که برای کودکان

ایرانی در باکو ایجاد شده، مدعوین جشن، مثل کودکان گریه می کرده اند! از وقتی این حرف را شنیدم مانده ام که باور کنم یا نه؟ به خاطر افتتاح مکتب، شادی لازم است، نه گریه، تعجب می کنم «ایرانی و گریه کردن» این دو با هم بیگانه اند. شاید هم گریه شادی باشد. درین صورت باید چنین تصور کرد که ایرانی ها از افتتاح مکتب چنان به شوق آمده اند که اشک ریخته اند. راستش این هم به عقلمان نمی گنجد. سئوالی که از دوست ایرانی دارم اینست که:

این قطره های اشک تا حالا کجا بودند؟ کجا بودند این قطرات وقتی که ایران زیرستم حاکمان بی غیرت، وزیران بی عار، روحانیون بی مروت و وزیر چکمه های حکومت اجنبی پایمال می شد؟ وقتی در تبریز به فقیران و یتیمان، به زنان و کودکان، بجای نان خاك میخوراندند، این اشکها کجا بودند؟ کجا بود این قطره های اشک زمانی که در تهران خون مجاهدان آزادی، سنگفرش کوچه و خیابان را گلگون می کرد؟

کجاست دوست ایرانی من که میگفت با ایرانی ها کم لطفی می کنی، دوستم جواب دهد که: کجا بود آن قطرات اشک؟

ملانصرالدین ۱۹۰۶ شماره ۲۶

محمد علی شاه

از وقتی که محمد علی شاه در ایران به سلطنت رسیده،
از تبریز نامه هائی نوشته و پرسیده اند که به چه علت ما تصویر
شاه جدید را در مجموعه مان (ملانصرالدین) چاپ نمی کنیم.
جواب دادیم که پادشاه جدید چه خدمتی در راه ایران انجام
داده که ما هم عکس او را در روزنامه چاپ کنیم؟
پاسخ دادند که چه خدمتی بالا تر ازین که محمد علی
شاه تا وقتی در تبریز ولیعهد بود کودکان زیبا روی جرئت ظاهر
شدن در کوچه و بازار را نداشتند!
گفتم که اشکالی ندارد.

بعد از مدتی باز از تبریز نامه رسید که چرا ما شکل شاه جدید را در «ملا نصر الدین» رسم نمی کنیم؟

پاسخ دادیم که پادشاه ایران در راه وطن چه یادگاری بجا گذاشته که ما هم شکل او را در مجموعه مان بکشیم؟ از تبریز نوشتند، چه یادگاری ازین بزرگ ترک که محمدعلی شاه با حضور چند ساله خود در تبریز تمام سنگ و خاک ایران را به عوض نان به خوردهاالی تبریز داد و برای حکومت انگلیس چیزی باقی نگذاشت؟

از تهران نامه نوشتند و پرسیدند که چرا ما عکس محمد علی شاه را چاپ نمی کنیم؟ جواب دادیم که شاه جدید چه کوششی در راه مشروطیت ایران کرده که ما عکس او را چاپ کنیم؟ از تهران جواب نوشتند و شماره ۳۲ روزنامه مجلس را فرستادند که: چه کوششی ازین بالا تر که شاه تازه از تبریز ۱۲ هزار از قلچماق های شاهسون را به عنوان قلدر به دربار برده که اولاً از ورود و کلا به حضور شاه جلوگیری کنند و ثانیاً خیانت وزیران زنازاده را به عرض شاه برسانند. به صاحبان نامه جواب دادیم که این هم اشکالی ندارد.

بعدها از تهران و تبریز باز نوشتند که چرا عکس شاه را چاپ نمی کنید؟ در حالیکه روزنامه های تبریز و حتی قفقاز عکسهای گوناگونی از شاه جدید را نقش می کنند که هیچ، از شأن

و مقام او تعریف و تحسین هم می کنند.

به نویسندگان نامه ها پاسخ دادیم که باشد، اشکالی ندارد. از آن جهت که وقتی ادیب و نویسنده مسلمان قلم بدست می گیرد اگر در باره شخص بزرگ و صاحب نفوذ رقم نزنند، مدح و ثنا ننویسد، یقین بدان که از پدر و مادرش بی خبر است! باین علت بود که ما نمی خواستیم شکل محمدعلی شاه را چاپ کنیم.

اما این روزها از مطبوعات تبریز چند نسخه بدستمان رسید. یکی از آنها شماره ای از روزنامه «ملی» چاپ تبریز است. همه ی مطالب این روزنامه عبارتست از دعا و ثنا و تعظیم و تکریم به حضور شاه ایران، محمد علی شاه قاجار

خوانندگان روزنامه «ملی» واقعاً خیلی خوشبخت اند. به این خاطر که در اروپا تاکنون هیچ روزنامه ای به خوانندگان خود چنین هدیه ای تقدیم نکرده، ماهم از روزنامه «ملی» پیروی کرده و شکل محمد علی را رسم می کنیم و به پیر «نوخان» که در محال باکوست سوگند می خوریم که اگر در آستارای ایران رعیتی همین شکل را در پارچه ای پیچیده، ناکند و به روی آستین دست چپش بدوزد، و هنگامی که مأمور ایرانی به میمنت به تخت نشستن و لیعهد مبلغ ۱۵۰ تومان ازین رعیت به عنوان مزدگانی طلب می کند، عکس را باز کند و به او نشان دهد، که

مأمور جابجا سنگ شده و رعیت از دست او خلاص شود.
باین شرط که از هر چند مدت عکس پادشاه را از لای پسرچه
بیرون بیاورد، در مقابل اش بگذارد و بگوید: «حیف، صدحیف
بر تو ای وطن عزیز و زیبا»

ملانصرالدین ۳ فوریه ۱۹۰۷ شماره ۵

دو مکتوب سرگشاده به شیخ الاسلام

قفقاز

مکتوب اول

جناب شیخ! من شنیده بودم که تعدادی از زنان تحصیل کرده‌ی مسلمان گاهگاهی بدیدار شما می‌آیند و شما هم با آنها به صحبت می‌نشینید و آزادانه با هم گفتگو می‌کنید، گذشته از آن باز می‌شنیدم که اغلب به مدارس دخترانه رفته و با دختران ۱۵-۲۰ ساله درباره درس و مدرسه صحبت می‌کنید و از آنها درس

هم می‌پرسید. اینها را شنیده بودم. اما بساور نمی‌کردم. چرا که ظاهر شدن زن مسلمان بدان‌گونه در برابر مردان بیگانه خلاف شریعت است. درین صورت اصلاً قبول نمی‌کردم که شاید شما با زنان بی‌حجاب (بی‌چادر) در یک مجلس حضور بهم رسانید اما وقتی شما را در تاریخ ۲۷ ماه مه در مراسم جشن پایان تحصیلی انستیتوی قفقاز، گرم صحبت با دختران دیدم شکام به یقین مبدل شد. کاری به آن ندارم که چه می‌گفتید، اما همینقدر بود که حرف می‌زدید.

جناب شیخ! من از شما استدعا دارم که به این پرسش پاسخ دهید: آیا صحبت کردن دختران مسلمان با مردان بیگانه، از جمله با شما خلاف شریعت است یا نیست؟

گرچه ما عوامیم و شما عالم، اما همین اندازه می‌دانیم که در مدارس آنچنانی دختران مسلمان به مدت ۹ سال تحصیل می‌کنند و دست‌کم با ۹ هزار نا محرم برخورد می‌کنند، شما هم با علم به این موضوع و آگاهانه به آنجاها می‌روید و گاهی به آنها مرحبا هم می‌گوئید!

جناب شیخ، خیلی مایل‌م که بفهمم این کارها دیگر چه کاری‌ست؟

مکتوب دوم

جناب شیخ! شما گواهی نامه پایان تحصیلی دانش

آموزان انستیتوی قفقاز را دیده‌اید، من هم دیده‌ام. از گواهی نامه‌ها چنین پیدا است که به محصلین ارمنی، روسی، گرجی علاوه بر درسهای دیگر، علم الهی و زبان مادری هم تدریس می‌کنند اما در گواهی نامه دختران مسلمان نوشته‌اند که علم الهی و زبان مادری نخوانده است.

جناب شیخ! می‌بخشید، من ازین موضوع سردر نمی‌آورم. آخر ما عوامیم شما عالم، اما این را می‌دانید و می‌بینید که در آن مدارس به دانش آموزان هر ملیت، زبان مادری و مسائل دینی مربوط به خودشان را یاد می‌دهند اما نمی‌خواهند يك معلم مسلمان با حقوق ماهانه ۱۵۰۰۰ منات استخدام کنند که به دختران جوان مسلمان درس اسلامی بدهند که پس از فراغت از تحصیل بتوانند به زبان مادری بنویسند و از تعلیمات اسلامی اندک‌تری آگاهی داشته باشند.

می‌بخشید جناب شیخ! گرچه عنوان کردن این مطالب اسائه ادب به حضور شماست. اما وقتی شما را سوار بر کالسکه عازم انستیتو دیدم فکر کردم که بخاطر اعتراض به رئیس مدرسه به آنجا می‌روید که چرا به مسلمان زادگان درس دینی و زبان مادری نمی‌آموزند، حالا معلوم می‌شود که شما به هیچ مقامی ایراد و اعتراضی نداشته‌اید و فقط به خاطر صحبت با دختران بآنجا تشریف برده‌اید!

بیست سال است که شما هر سال در آنجا افتخار حضور داشته‌اید! و با آنها به گفتگو نشسته‌اید و حتماً درك کرده‌اید که جوانان ۲۰ ساله مسلمان به زبان مادری شان نمی‌توانند درست صحبت کنند و شما به زبان روسی با آن حرف زده‌اید. با این حال لب‌به‌اعتراض نگشوده‌اید که چرا دختران مسلمان به روسی سخن می‌گویند.

جناب شیخ! گر چه من بگفته «قاضی میر کریم آقا» کافرم با این حال با مشاهده وضع دانش آموزان انستیتو خود داری نتوانستم و به رئیس مدرسه گفتم که چرا به مسلمان-زادگان علم الهی و زبان مادری تدریس نمی‌کنید. اما شما در حالیکه شیخ الاسلام هستید درین باره دم نمی‌زنید. دستم بد امانت جناب شیخ، آخر بگو این کارها دیگر چه کاری ست؟

ملانصرالدین ۲ ژوئن ۱۹۰۷ شماره ۲۲

«علف»

هر فصل سال لطف بخصوص دارد. اما زمستان چیز
دیگری است.

گرچه شاعران فصل بهار را به فصول دیگر ترجیح
داده‌اند، این است که در کتابها خوانده‌ایم که «وقت بهارست
خیز تا به تماشا رویم . . .

یا در جای دیگر می‌خوانیم که:

مبارك باد مرغان چمن را

نواسنجان رنگین انجمن را

که عهد نو بهار آمد طرب جوش

نوی گل کرد دوران کهن را^۱ . . .

دیگر این حرفها کهنه شده و آن سلیقه‌ها دگرگون گشته.
من گمان نمی‌کنم که شاعران زمان ما بهار را از زمستان بالانس
بدانند. راست است که زمستان در دهات و شهرهای کوچک
جذابیتی ندارد، اما در جایی مثل تفلیس فصل زمستان نعمت
بزرگی است. تفلیس در زمستان به گوشه‌ای از بهشت شبیه است.
همه نعمت‌ها و لذات را یکجا در آن جا می‌توان بدست آورد.
يك ماه پیش از گوشه و کنار قفقاز نماینده‌های «ارامنه»
در تفلیس جمع بودند و برای قحطی زدگان ارمنی از «سردار»
پول می‌خواستند. نماینده‌ها همراه خود عریضه‌ها و طومارهای بالا
بلندی آورده بودند که نام روستاها و شماره گرسنگان و مبلغی را که
می‌خواستند، ده به ده و نام به نام به تفصیل نوشته بودند. آنها
را با سلیقه نایب کرده و به حضور «سردار» تقدیم داشتند. مبلغ
مورد تقاضا دو میلیون ونیم بود.

همان موقع من در کوچه و بازار تفلیس به خان‌های
ایروان و بیک‌های قره باغ برخوردم و یقین کردم که آن‌ها هم در
تلاش تهیه پول و غله برای قحطی زدگان مسلمان هستند و باین منظور
به مرکز آمده‌اند. بزودی معلوم شد که هیچکدامشان برای این
کار به تفلیس نیامده‌اند. نفهمیدم خان‌های ایروان دنبال چه کاری

بودند اما همینقدر دستگیرم شد که بیک‌های قره باغ چارادر تفلیس
رژه می‌رفتند!

گفتم که تنیس در زمستان رشگ جنان است. بازی
سیرك همیشه در زمستان در تفلیس شروع می‌شود.
چون بیک‌های قره باغ در فصول دیگر مشغول بهره-
برداری و جمع‌آوری محصول هستند تنها در زمستان است که
بیکار می‌مانند. از آن گذشته ماندن در ده آنهم در فصل زمستان
چه معنی دارد؟ از طرفی آه و ناله دهقانان گرسنه از طرف دیگر
همان زن و بچه، همان زن و بچه و بازهم همان زن و بچه! راستی
که کسل‌کننده است . . .

در ۲۷ دسامبر که نمایندگان ارمنی به «سردار» عریضه
می‌دادند و به گفتگو می‌نشستند. بیک‌های پیرو جوان قره باغ هم
در ردیف اول سیرك نشسته و به پروپاچه عریان دختران سیرك
باز تماشا می‌کردند.

در حالیکه یکی از ارمنی‌ها با حالتی گریان از وضع
و حال قحطی‌زدگان ارامنه به «سردار» صحبت می‌کرد، بیک-
های مسلمان هم با قهقهه به هنرنمایی دختران سیرك کف می‌زدند.
ارمنی‌ها می‌گفتند «دستم بدامنست سردار رحم کنید پول
بدهید آذوقه بدهید»

بيك ها مي گفتند «آخ - ليزا جان، دردت بجانم»



ما باز مي نويسيم كه اهالي روستاهای قره باغ از قحطی تلف می شوند، چند بار نوشته و گفته ایم. کسی به ما جوابی نمی دهد که این حرفها دروغست و در عین حال کسی هم کاری به این کارها ندارد.

بارها نوشته ایم که در سال گذشته از ۴۵۰ هزار مناتی که در مرکز اعانه جمع آوری شد تاکنون شکم يك مسلمان گرسنه هم سیر نشده، چند بار گفته ایم که از كمك ۴۵ هزار مناتی تنها دو واگن آرد به «زنکّه زور» فرستادند که هرپوتی^۱ به دو منات بفروش برسد و هزار منات هم به «قره باغ» فرستادند. ازین هزار منات هم هیچ گرسنه ای خبر ندارد. حساب و کتاب هم که ماشاالله بین مسلمانان رسم نیست. تمام شد و رفت.

روزنامه نویس های مسلمان هم در روزنامه هاشان باین چیزها نمی پردازند روزنامه ها پراست از : ماشاالله فلان ملت، ماشاالله فلان خان، فلان بيك، فلان حاجی فلان سوسمار . . .

اما کسی نمی نویسد که از طرفی هزاران مسلمان از

۱- واحد وزن معادل ۱۶ کیلوگرم

گرسنگی هلاک می‌شوند، از طرف دیگر هزاران منات خرج مهمانی‌ها و نذر و نیازهای شهرت را می‌شود خرج پسته و بادام، خرج دلبرک و مادام (حرف را یکبار می‌گویند به آدم! . .)

همه اینها بجای خود اما يك چیز هم هست که: فصل

زمستان هر اندازه که زیبا باشد باز فصل بهار!

باین جهت که در بهار سبزه و علف می‌روید، گرسنه‌ها

دیگر به میلیون‌های باکو محتاج نمی‌شوند. بهنگام سبز شدن

صحرا، مادر صبح که از خواب برمی‌خیزد، بچه‌های گرسنه‌اش

را (که شب سربی‌شام به بالش گذاشته‌اند) بیدار کرده می‌گوید:

وقت بهار است خیز تا به تماشا رویم . . .

«ملانصرالدین» ۲۷ ژانویه ۱۹۰۸ شماره ۴



«سوره»

از مدتی پیش نامه‌های دریافت کرده‌ایم که نویسندگان
آنها پرسیده‌اند که «آخر و عاقبت مسلمانان بکجا خواهد انجامید»
روزنامه «ارشاد» هم در شماره ۷۹ خود چنین سئوالی
عنوان کرده بود .

راستش برای هر کسی که سلطان عبدالحمید را در
عثمانی و محمدعلی شاه را در ایران ، و همینطور وضع مردم
افغانستان ، فارس ، باکو و قریه‌دانا باش رامی‌بیند این پرسش
مطرح میشود که «عاقبت مسلمین چه خواهد شد»
در همان شماره ارشاد ، احمد بیک می‌نویسد «آنچه که

مارا درد دنیا دلیل و در آخرت خوار میکند جهالت است»
 حالا فرض کنیم ذیلی مادر دنیا حقیقت داشته باشد اما
 برای «خواری» آخرت، اگر آقاییوف دلیلی دارد ارائه دهد و
 گرنه با حرفهای خشك و خالی حق ندارد ما را از آن دنیا ناامید
 کند!

از خوانندگان میخوانیم که شماره ۷۹- ارشاد را بخوانند
 و در آن مقاله عستونی احمد بیک را ببیند که چه نوشته: خلفای
 راشیدین چنین کردند و «بنی السیف» چنان کرد، تیمور و نادر
 و فلان و بهمان.

عزیزم آقاییوف: حالا فصل تابستان است. وقت
 اینطور مقاله‌ها نیست. آدم از گرما هلاک میشود. روزنامه و
 کتاب را که بدست می‌گیری در همان یکی دو سطر اول آدم خوابش
 می‌برد. چه کسی قادر است مقاله عستونی بخواند؟ سه هفته
 پیش ازین هم در شماره ۷۶ ارشاد مقاله‌ای بانام «منظره عجیب»
 نوشته بود، آن موقع چیزی نگفتیم و اشتباه کردیم.
 دوست من حالا فصل گرماست. حرف را باید کوتاه
 کرد. به بین مختصر - «چرا ما درد دنیا خوار و ذلیل شدیم» و -
 السلام.

اینجاد دیگر تاریخ و این جور چیزها لازم نیست. بدون
 آن هم مردم خوابشان می‌گردد. چرا ذلیل شدیم؟ والسلام، شد تمام

خوانندگان را بخدا و رسول او سو گند میدهم که صفحه
۱۶ کتاب حلیه المتقین را باز کنند و بخوانند که در آداب سرمه
کشیدن چه نوشته :

«از حضرت امام رضا منقول است که هر که را ضعف
در باصره بهم رسد ، هفت میل از سرمه سنگ در وقت خواب
در چشم کشد . چهار میل در چشم راست و سه میل در چشم چپ .»
و در روایت دیگر فرمود که «سرمه کشیدن قوه جماع را زیاد
میکند» . *

چرا خوار شده ایم؟ باین جهت که چشممان آنقدر ضعیف
شده که در دنیا هیچ چیزی را نمی بینیم . چاره چیست ؟
اگر نصیحت حلیه المتقین را قبول کنیم باید وقت خواب
هفت میل سرمه به چشم بکشیم ، و گرنه همانطور که احمد بیک
نوشته از يك سو می گوئیم که امام اینطور فرموده و از سوی
دیگر وقتی به ضعف باصره دچار می شویم به پزشك روسی
مراجعه میکنیم . والسلام

چیزهای دیگری که می ماند مثل راه آهن ، تلفن ،
تلگراف و از این قبیل ، احمد بیک با آن ها کاری ندارد . خداوند
عالمیان مردم اروپا را برای ما مسلمین خدمتگزار آفریده .

* عینا از متن نقل شد.

بگذارد جان بکنند . با هزاران زحمت راه آهن بکشند ، مایه -
 اش کمی پول است دیگر ، میدهم و سوار می شویم و به زیارتان
 می رویم . بلی احمد بیک می گوید جهالت ! جهالت ! ولی نه ،
 بغداد تا من زنده ام نخواهم گفت سرمه ! سرمه !....

ملانصرالدین ، ۹ ژوئن ۱۹۰۸ ، شماره ۲۳ .

«تملق»

روزنامه «حبل المتین» چاپ کلکته در شماره سوم خود
می نویسد که: سلطان عبدالحمید آدمی زاد نیست بلکه چیزی
در حد يك ملائكه است»

می نویسد که سلطان عبدالحمید^۱ «در قطار اولین رجال
سیاست عالم بشمار است^۲» و باز ادامه میدهد که «هر چند

۱- سلطان عبدالحمید، سلطان مستبد عثمانی. که «تر کهای جوان»
ابتدا او را در کاخ سلطنتی «ییلدیز» زندانی کردند و بعد به «سالونیک»
دژ مشهور مقدونیه تبعید کردند.
۲- عیناً از متن نقل شد

اروپائیان سلطان عبدالحمید رامستبد و مخالف مشروطه می -
دانند اما مشروطه خواه تر از او هیچ پادشاهی بدنيا نیامده
است ^۱ .

شکی نیست حالا که شماره سوم جبل المتین را هرایرانی
خوانده، معتقد شده که سلطان عبدالحمید موجودی در حدیک فرشته
است . در عالم سیاست بی نظیر و در مشروطه خواهی پیشرو تر
از دیگران است .

گفته های جبل المتین راست است ، گرچه روزنامه
محترم برای ادعا هایش دلیلی نیاورده ، اما لازم می بینم که در
اینجا مطلبی را روشن کنیم تا خوانندگان خوب به اصل موضوع
پی ببرند .

از وقتی که سلطان عبدالحمید به تخت شاهی نشست .
مملکت عثمانی رو بضعف و تجزیه نهاد . ما این را بچشم می -
بینیم زیرا که کشور عثمانی بما نزدیک است . اما جبل المتین
این را نمی بیند و نمی داند چرا که از عثمانی تا کلکته فاصله
زیادی ست .

با همه ی این ما هم تصدیق میکنیم که در عالم سیاست
«سلطان» بی مانندی ست . باین سبب با اینکه مملکت را بباد فنا

می‌دهد درعین حال باز دربین مسلمانان چنان محبوبیتی کسب کرده که حتی درجاهائی مثل نخجوان و شماخی هم وقتی نام سلطان برده میشود مسلمانان همگی بااحترام بها می‌خیزند.

درمشروطه خواهی سلطان حرفی نداریم . اما این هم راست است که تاکنون آه و ناله هزاران هزار مشروطه خواه زندانی که درسیاه چالهای عبدالحمید میبوسند، به کلکته نرسیده است، چون کلکته خیلی دور است اما ما می‌شنویم زیرا عثمانی درمسایگی ماست .



اصلاتاً ازجانب خود و نیابتاً از طرف ملت مشروطه - خواه ایران ازین بخشش مشروع و عنایت خسروانی به پیشگاه اقدس اعلیحضرت سلطانی عرض و اظهار تشکر مینمایم^۱ ..

حبل‌المتین این را مینویسد و بیچاره خیال میکند که سلطان عبدالحمید است که مشروطه عثمانی را موجودیت بخشیده. ما افسوس می‌خوریم که روزنامه‌ای با آن همه محبوبیت که بین ایرانیان دارد با نوشتن سطور بالا صفحه‌هایش را لکه -

۱- از متن نقل شده

دار میکنند .

تملق باشخاص بزرگ کار افرادی مثل «میرزا دادی»

مرثیه خوان است .

اما زیبنده «جبل المتین» نیست .

«ملانصرالدین» ۲۵ اگوست ۱۹۰۸ . شماره ۳۴

القاب در ایران

هیچکس انکار نمی‌کند که ترقی ایران تا به این حد و شهرتی که در میان ممالک دیگر کسب کرده تنها و تنها به علت «القاب» موجود در آن است. امروز در هر نقطه دنیا که صحبت از اشخاص «با القاب» ایرانی می‌شود. همه از حیرت خشکشان می‌زنند. چرا که در میان آنها چنین اشخاص بزرگی کم یافت می‌شود، بخاطر این کم می‌ماند که قالب تهی کنند (به جهنم که می‌میرند. به درك که می‌میرند)

حالا به بینید که آیا در ممالک دیگر چنین افراد نابغه‌ای وجود دارد یا نه؟ مثلاً

۱ -- غضنفر الممالك -- این آقا همان است که کسانی مانند آتیلا، ناپلئون و انور پاشا از جناب ایشان تعلیم یافته و از دست پروردگان عالیجناب هستند.

۲-- وکیل الممالك -- پس از جنگ اروپا در کنفرانس تاریخی که در پاریس منعقد شد، شرکت کنندگان، «ویدر» و «ویلسون» را لایق ندانسته و برای ریاست کنفرانس از ایشان (وکیل الممالك) دعوت کردند (تازه او هم نازمی کرد و نمی رفت)
 ۳-- حکیم اعظم -- در انگلستان در دانشگاه آکسفورد طب تدریس می کرده، از شاگردان معروف این جناب، دکتر- هوخمان دکتر «شاوولی» دکتر ربیان، دکتر راقود، «ونه لایوس» را میتوان نام برد.

۴-- ضرغام خلوت - از خوانندگان پوزش می خواهم زیرا از معنی کردن همه لقبهای «خلوت» دارشرم می کنم. شاید به گوش زنان و کودکان برسد، و این درست نیست.

۵-- مزین السلطان -- یعنی کسیکه سلطان را آرایش می کند. دیگر این را خدا می داند که چگونه و چه وقت آرایش می کند، این بر ما مکشوف نیست.

۶-- فیلسوف الممالك - فلسفه سقراط، دکارت و کارل مارکس را تنقید کرده و بدرجه اجتهاد رسیده . (خدایا خودت حفظش کن)

۷- فتح الممالك - در ینگه دنیا، جنوب استرالیا و قطب شمال سرزمین های بسیاری را فتح کرده است.

۸- لسان الدوله - گویایی ایران فقط به وجود این حضرت بسته است. و چون آقا اغلب اوقات به عالم نشسته تریاک مشرف می شوند، از آن جهت است که ایران صدسال است که لال شده و سکوت اختیار کرده است.

ملانصرالدین ۲۴ مارس ۱۹۲۱ شماره ۴

«ملت»

لفظ «ملت» در ایران وجود ندارد هرچه کتابهای لغت را ورق زدیم و هر قدر میان مردم گشتم کلمه «ملت» را نه در کتابی دیدم و نه از کسی شنیدم.

در قاموس ها در جایی که باید «ملت» نوشته می شد، «شخص» نوشته شده. جایی که مردم باید حرف از «ملت» می زدند سخن از «اشخاص» به میان می آوردند.

و به این علت است که در بین ما بجای نظامهای ملی نظامهای شخصی ظهور می کند و در عوض تأسیسات ملی دستگاههای شخصی بوجود می آید. این صحبت تاریخچه ای دارد. در گذشته اینطور

بود، یعنی ملت عبارت بود از «شخص» یا اشخاص معدود. ملت به حساب نمی آمد، تا اینکه در سده های میانه فیلسوف مشهور «دموکریت» اعلان کرد «ملت! ملت!» اومی گفت که هر مملکت فقط يك صاحب دارد و آن هم «ملت» است. این سخن باز هم مدتی فراموش شد تا اینکه در سال ۱۷۹۳ میلادی دوباره جماعت فرنگستان صدا در دادند که «ملت! ملت!»

و بعد از این در سایه ملت پرستی اروپا بیان، ملت های دیگری هم با این خصیصه تربیت شدند. پرچم ملت دوستی و آزادیخواهی در همه ممالك برافراشته شد. از برکت آن ما هم تکان کوچکی خوردیم. اما تفاوت کوچکی هم با آنها داشتیم. اینکه نخواستیم از آنها تقلید کنیم. بهمین جهت يك کارخانه مخصوص آزادی بنا کردیم و متاعی که از این کارخانه بیرون می آمد شباهتی به ساخته های آزادیخواهان اروپا و فرنگ نداشت مثل کارخانه شیشه سازی و «عبا» سازی. زیرا که بین متاع شرق و غرب همیشه تفاوت بوده، این فرق در آزادیخواهی غرب و شرق هم بوجود آمد. ما بنا و پایه آزادیخواهی خود را بر روی «اشخاص» نهادیم نه بر روی «ملت»^۱ . . .

ملانصرالدین ۲ فوریه ۱۹۲۱ شماره ۱

«دود»

در دو شهر تبریز و نخجوان حمام را با سرگین گرم می‌کنند.

در همه جا حمام را یا بانفت، و یا با هیزم گرم می‌کنند، حتی در جای کوچکی مثل مراغه یا خوی و شهرهای دیگر مانند آن گرمابه با هیزم داغ می‌شود. جای دیگری پیدا نمی‌کنید که دود حمام آن مزاحم همسایه‌ها باشد. همینطور ملتی نیست که «پهن» را به پول نه‌خرد و به مصرف کشت و کار نرساند. فقط در تبریز پهن مجانی‌ست. زیرا در تبریز اگر هم مردم نکارند و ندروند، خدای تعالی از کرم خویش به آنها روزی می‌دهد.

چون پهن رایگان است بهمین علت صاحبان حمام پول به هیزم نمی‌دهند. چون که درین صورت صاحب آن همه ثروت کلان نمی‌شوند.

برای ملت تفاوت نمی‌کند: اگر پیمانۀ عمر من پر نشده دود حمام که مرا نخواهد کشت. زندگی را تنها صبح به دنبال کار رفتن و شب هم آبگوشت خوردن و سر به بالش گذاشتن می‌دانند. حال تو در میان دود پهن گندیده و متعفن زیست خواهی کرد، پس چرا مردمی را که با دود حمام شان همسایه‌ها را خفه نمی‌کنند نمی‌پسندی؟

همه جا را دود فرا گرفته، در مجالس و منازل دود دخانیات و مشروبات، در کوچه‌ها دود حمام، در معنویات دود موهومات، در روح و قلب دود انحراف. خلاصه ملت در میان دود دست و پا می‌زند و خفه می‌شود، در همین حال منتظر نجات است، انتظار از چه کسی؟

— از هر صاحب وجدان، از هر وطن پرست واقعی، از هر کس که به «انسانیت» فکر می‌کند.

ملت خفه می‌شود، دودها از هر طرف ملت را احاطه کرده، اگر زود به دادش نرسند، ممکن است اثری از آن باقی نماند. شتاب باید.

«رشید الممالک»^۱

روسیه میزبان دو مهمان معتبر از ایران بوده است:
یکی تقریباً ده سال پیش از راه جلفا وارد تفلیس شد.
با جانشین قفقاز «وارانسوف داشقوف» ملاقات کرد و پس از
آن برای معالجه به آبهای معدنی قفقاز روانه شد. نام آن
پهلوان حاجی صمدخان مراغه‌ای «شجاع الدوله» است که دست
راست حکومت نیکلای در آذربایجان ایران بشمار می‌رفت.
همان حاجی صمدخان در زیر سایه کنسول‌های روسی و به کمک

رشید الممالک تقی خان حاکم اردبیل بود. در اوایل سلطنت محمد
علیشاه رئیس ایل قراچه داغ بود. و از مخالفان مشروطه بشمار می‌رفت.
(مترجم).

قشون آنها، صدها ایرانی را سر برید و هزاران بی گناه را بی-
خانمان کرد.

خونخواردیگری مثل او همین روزها از طریق آستارا
وارد باکو شد و از طرف چیتا^۱ به زندان فرستاده شد.
نام این پهلوان رشید الممالک است که در اطراف خلخال
خون دو هزار دهقان ایرانی را ریخته است.

سر نوشت این دو ملعون بسیار بهم شبیه است: حاجی
صمدخان در همان قفقاز از درد گلو تلف شد. اما چنین معلوم
می شود که مرگ این جلاد به گونه دیگری ست، چون باورمان
نمی شود که در مقابل جور و ستم بی حد و مرز این ظالم، او
بتواند از چنگ حکومت شوراهای گریخته و بار دیگر آزادانه به
زندگی ادامه دهد.

ملانصرالدین ۲۳ ژوئن ۱۹۲۳ شماره ۴۶

ظرافت

اولین بار که من مکتوب «نجف یحیی اوغلی» نماینده شماخی و جواب «آقایوف» به آن مکتوب را در شماره ۵۶ روزنامه «ارشاد»^۱ خواندم فکر کردم که این نوشته ها جدی ست اما برای بار دوم که مطالعه کردم متوجه شدم که مقاله «نجف یحیی اف» و پاسخ «آقایف» به آن هر دو به طنز نوشته شده است.

هر کسی دوست دارد که از جدی یا شوخی بودن این دو مکتوب سردر آورد باید شماره ۵۶ ارشاد را بدست

۱- روزنامه ای که به مدیریت احمدیك آقایوف ناسیونالیست افراطی در سالهای ۱۹۰۸-۱۹۰۵ در باکو منتشر می شد.

آورده و آن هارا دوباره بخواند .

وقتی مقاله «نجف یحیی اف» به اداره ارشاد میرسد آقایوف خیال میکند که این نوشته طنز است و بهمین خاطر جواب خود را در قالب طنز ارائه میدهد .

پیش از «ملا نصرالدین» طنز نویسی باین سبک رایج نبود . اما حالا همه به پیروی از «ملا نصرالدین» به طنزی پرداخته اند !!

از نوشته نجف یحیی اوغلی شروع میکنیم . در حاشیه می گوئیم که این مکتوب کار نجف یحیی اف نیست . نویسنده مقاله «حاجی مجید افندی» ست یا او به یکی از نزدیکانش نویسانده است . از آن رو که نجف یحیی اوغلی کسی نیست که از عهده نوشتن چنین مقاله ای بر آید و این را برادران شماخی ام خوب می دانند . این مهم نیست که نویسنده مکتوب کیست ، فرض میکنیم که خود نجف یحیی اوغلی باشد به بینیم مضمون آن چیست :

نجف یحیی اف مرفوم فرموده اند «...خدمات این شخص شریف (یعنی قاضی مجید افندی) در راه اتحاد ، اتفاق و ترقی و رفاه مردم چیزی نیست که به گفتن و نوشتن در آید ، زبان از گفتن قاصر و قلم از نوشتن عاجز است .»

انشاله که یحیی اف این سخنان را برای خنده میگوید چرا که سعی حاجی مجید افندی در راه اتحاد و اتفاق ملت عبارت

از بن بود که برای جا باز کردن برای منشی خود «غایب اف» هر شب یحیی اف را منزل کار آگاه «لیونتوف» می فرستاد و تقاضا میکرد که برای تعلیم درس دینی کودکان شیعه و سنی دو معلم جداگانه (یکی شیعه و دیگری سنی) در شهر نگاهداری کند که از این طریق بمسئله شیعه و سنی در شماخی دامن بزنند. از دیگر خدمات حاجی مجید افندی اینکه جناب ایشان نظم مدرسه مسجد جامع را از هم پاشاند، اعانه و مستمری را که از راه وقف بطلاب داده می شد قطع کرد باید علت که فرزندان قاضی ابراهیم خلیل افندی در آنجا مدرس بودند و به شهرت رسیده بودند و از نفوذ حاجی مجید می کاستند.

اگر یحیی اف تلاش در راه علم و ترقی را باین گونه کارها اطلاق می کند، حرف دیگری ست و گر نه حاجی مجید افندی کدام مدرسه را بخاطر مردم سروسامان داد و تعلیم کدام گروه از طلاب و اهل علم را به گردن گرفت؟ چه وقت مدرسه منظم و مرتبی براه انداخت جز آن که برای خواهر زاده خود يك مکتب کذائی بر پا داشت و اوهم از برکت دعای خیر مسلمین مکتب را ول کرد و بدنبال کار خود رفت.

حاجی مجید افندی بغیر از قوم و خویش و چند آشنای دیگرش، آیا به کسان دیگری هم سود رسانده است؟ مگر همان حاجی مجید افندی نیست که اشخاص رذل

وزن باره‌ای مثل حمید پاشا و حاجی مصطفی و دیگر دوستان -
 اش را در صد مجالس می‌نشاند. در مقابل آنها تعظیم و تکریم
 میکند و باین وسیله به اعمال منافی عفت و زشت آنان صحه
 می‌گذارد ؟ آن نیست که هر ساله خمس و زکات را که حق مردم
 فقیر است بمصارف شخصی می‌رساند؟ آیا همان نیست؟

نجف یحیی اوغلی می‌گوید که خانه حاج مجید افندی
 با مواجب ماهانه ساخته نشده ، چرا که با حقوق ماهانه ۲۵
 مناتی ساختمان ۵۰ هزار مناتی ساخته نمی‌شود.

«ملانصرالدین» در مقابل این سخن حق حرفی ندارد.
 اما حاجی مجید که غیر ازین منبع در آمد دیگری ندارد . پس
 خانه ۵۰ هزار مناتی مگر قارچ است که بخودی خود از زمین
 بروید ؟

حرفهائی که یحیی اف در باره املاك پدری حاجی مجید
 در قریه «دباللی» می‌گوید جز شوخی چیز دیگری نیست ، چون
 که همه می‌دانند عمارت پدری حاجی مجید حیاط محقری با
 دو سه آلونك بیش نیست.

جناب یحیی اف می‌نویسد «من وکیل جمیع مسلمین ام»
 اینجا هم یاد مطلبی افتادم .

ملای قریه «دانا باش» همیشه می‌گفت که «دانا باش ،

نافی زمین ، یعنی مرکز زمین است . بیچاره ملا تارقلی! خدا
رحمتت کند اگر حالا زنده بودی می دیدی که در دنیا شما
خیلی هم هست و درین شما هم خیلی افیی هم وجود دارد
که خودش را نماینده مسلمانان می داند . بدبخت «دانا باش»! تو
کی به نجف یحیی اوغلی و کالت دادی ؟

واقعاً هر کس مکتوب یحیی اف را بخواند فکر می .
کند او فلز نوشته است و بیچاره آقایوف هم خیال کرده که او
شوخی می کند، این است که برمی دارد و بد فلز پاسخ می نویسد .
حالا بدبخت اعلی شما هم چنین می پندارند که جواب آقا
یوف جدی ست . مثلاً در آن جا که آقایوف می نویسد « استاد
کامل ما حاجی مجید افندی»

«ملانصر الدین» قبول می کند که حاجی مجید افندی
استاد کامل است. باین دلیل که حاجی مجید افندی تا حالا با هیچ
عالم و دانشمندی نزاع و برخواست نکرده تا جایی که برای
نمابندگی مجلس دوتن از ملاهای ضعیف النفس و جاهل را
انتخاب کرده که راز دار او باشند و مثل غلام حلقه بگوش مطیع
اوشوند .

سپس آقایوف با طعنه ادامه می دهد که : حاجی مجید
افندی به عالم اسلام خدمات چشمگیر و غیر قابل جبرانی کرده
است. به جان و به مال ، بزبان و بقلم درین خطه فداکاری کرده

بدان سبب است که ملا ذالمومنین و ملجا المسلمین
محسوب می شوند»

یقین است که مردم شماخی هیچ فکر نکرده اند که این
حرفها را برای خنده نوشته اند .

بلی بجان فداکاری میکنند . یعنی با جسمشان فداکاری
میکند و بخاطر همین از جان گذشتنهاست که گوشت و پوستشان
آب شده و به چوب کبریتی تبدیل شده اند !! این مطلب به اهالی
شماخی روشن است .

بالاخره نمردیم و دیدیم که : شهرت طلبی ، طمعکاری
تن پروری ، خود کامگی ، مقام دوستی معادل است با ملاذ -
المومنین و ملجا المسلمین بودن !!

باز آقا یوف می نویسد که «از نامه های رسیده به «ارشاد»
درباره حاجی مجید افندی دسته ای بسته که انشا الله بحضور ایشان
تقدیم خواهد شد»

این ها هم مزاح است ، از آن رو که وظیفه روزنامه
نگاری را آقا یوف بهتر از همه می داند .

وقتی درین مسائل بحث میکنی بیاد گرسنه های «زننگه
زور» می افتی . بعد بخودت میگویی که چرا دل تنگی میکنی ،
وقتی در شماخی «ملجا المسلمین» وجود دارد چه جای نگرانی
است . بعد از آن یاد مسلمان وحشی قفقاز می افتی باز بخود می

گویبی که دیگر چه غم‌داری در شماخی که «ملاذالمسلمین» هست
وقتی از مسلمینی که زیر چکمه‌های حکومت اجنبی پایمال می
شوند و روبه ضعف و انحطاط می‌گذارند یاد میکنی باز خود را
تسکین داده می‌گویی چه جای دلسوزی ست ، در شماخی حاجبی
مجید افندی ، حامی آن هاست .

خیلی چیزهای دیگر را هم بخاطر می‌آوری !

ملانصرالدین آوریل ۱۹۰۷ شماره ۱۶

31 ЯНВАРЯ 1910г.

شعبی ایل

۳ صفر ۱۳۲۸

ملائفہ لکھنؤ

۵ قیسی ۱۷ قوبک



کرید مسئلہ کی

شمالی

پولیس

پولیس

دول حمامیہ: چوخ قیزیشمان لازم دگان.

Литог. С. Быхов

10 August 1979 P.

پنجشنبی ۱۷

۱۳۳۸ ربيع الآخر

ملانیصل لکهن

№15. 40x12 K. ПОЛНОЕ НАСЛЕДЕНИЕ

۱۵ قیدتی ۱۲ قیوک

کسوف ککی (گولک نوتولسی)



دور، حیوانلاری حیثه دییورلر که کت، کسوف ککی ملالار، بزم، سوی دوستلریز مده.

ЛЮТОГ С. БАХОВА

ملا فضل الدين

№13. Цѣна 12 к. МОЛЛА НАСРЕДИНЪ

13 قېتى ۱۲ قېك



عشاقلى: — بودوستر مكا مهربان اولانده هميشه ايوسدن بر شي بوخ اولوب.
احتياطلى اولان لازم گيره الله پناه.

Литог. С. Выходя



وطن اوغرونده قانلارنى اسيرگه مين نفاالى قوشونلار
Иностранная война